

نام رمان: نجوای شیطان

نویسنده: سپیده فرهادی

« نایس رمان »

www.niceroman.com

نجوای شیطان

niceroman.ir

نویسنده: سپیده فرهادی

فصل اول

قطره های آب سرگردون روی پوست تنم سر می خوردن و به سمت پایین می رفتن. چشمم بسته بود. سردم شده بود اما داشتم بازم مثل همیشه لجاجت می کردم. نمیخواستم چشممو باز کنم. باید این سر درد لعنتی رو به جوری آرومش می کردم. حتی به قیمت سرما خوردگی فردا.

حرفای مریم بدجور توی سرم می کوبید.

بالاخره لرزش کار دستم داد و با یه نفس بلند خودمو از زیر آب بیرون کشیدم. شیر آبو بستم و توی آینه روی در به خودم نگاه کردم. رنگ لبام به کبودی می زد. غبغبم بالا و پایین شد. با دستام موهای مشکیم رو از دور صورتم جمع کردم و با نفرت چشممو از آینه گرفتم.

حوله حموم رو پیچیدم دور خودم و یه نفس عمیق کشیدم.

انگاری سر دردم کمتر شده بود.

بدون اینکه برق اتاق خوابو روشن کنم وارد شدم. در بالکن باز بود. سوز می اومد داخل. نمیدونم امشب چرا اینقدر سردم بود. توی تابستون و این سوز سرما یه مقدار عجیب بود. آباژور کنار تخت خواب روشن بود. چشمم به پاتختی و عکس خودم و بهنام افتاد. به سرعت برق نگامو از عکسا گرفتم و به سمت بالکن رفتم.

-هیــــــــــــــــس. صدات در نیاد وگر نه خونت پای خودته.

بدنم قفل شد. یه چیزی مثل یه سخته ناگهانی گلومو چسبید. انگار بختک افتاده بود روی تنم. بسم ا... حرکتی به بدنم دادم تا از محاصره دستای قدرتمندی که بدنم رو اسیر کرده بود خارج شم که سردی جسم تیزی رو زیر گلوم حس کردم.

-ای آی قرار شد شیطنت نکنیا...

هر چقدرم خودم رو واسه این اتفاقا آماده کرده باشم بازم واسم تازگی داشت. بازم من یه زن بودم. یه زن شکست خورده. یه حوای فریب خورده.

-چ...چی میخوای از جونم؟

-آهان حالا شدی یه بچه خوب. اگه می خوای هیچ بلایی سرت نیاد و سالم بمونی بهتره مث یه بچه حرف گوش کن به کاری که می گم گوش کنی. اونوقت منم قول میدم کاری به کارت نداشته باشم.

از ترس نمی تونستم جم بخورم. سعی می کردم خودمو آروم کنم. سعی می کردم حرکت ناشایستی انجام ندم. باید منطقی برخورد می کردم. حالا من اسیر مردی بودم که صداشم آزارم میداد وای به حال قدرت دستاش.

-خب باشه. باشه. فقط بگو چی میخوای...

-اووووم. به اونم می رسیم خشگل خانم...

بدنم می لرزید. انگار درست تو قطب جنوب وایساده بودم.

دندونام بهم می خورد و از شدت برخوردش می خواستم جیغ بکشم. چندشم میشد. از عطر تنش. از بوی متوحش کننده دهنش که از کنار گوشم به بینیم می رسید.

-چه بوی خوبی می دی. بینم خشکله چه شامپویی به موهاش می زنی؟

حالت تهوع بهم دست داده بود. تهوع کلمات. تهوع فریاد.

یه فریادی تا بینهایت. حس کردم افتاد درست کنار پام.

بدنم بیشتر از پیش سرد شد.

-چی.. چی... ترا خدا ولم کن...

-هی... قول میدم بهت که فقط چند لحظه طول بکشه.

برخورد لباس روی سر شونه م چندش آورترین اتفاق عمرم بود. چشمامو از زور

بدبختی بستم و با همه وجودم جیغ کشیدم.

-_____دا

ضربه محکمی که به جسمم وارد شد خفه م کرد. درد تو تک تک یاخته های بدنم پیچید.

آب دهنم رو قورت دادم و بی اختیار چشمام مثل فنر بالا پرید. هلم داده بود وحشی تمام تنم

از برخورد به کمد دیواری درد می کرد. احساس ترس باعث شد بی توجه به درد شکمم

بچرخم. میترسیدم از موقعیت که پشت سرم بود. دیدمش. صورتش رو با یه جوراب زخیم

پوشونده بود. دستکش دستش بود و هر لحظه دستش نزدیک و نزدیک تر از قبل می شد.

دستامو به حالت ضبدری جلوی بالا تنه برهنه م و پاهامو جمع و جمع تر کردم. یه لحظه فقط

یه لحظه چشمم روی حوله صورتی رنگم که روی زمین افتاده بود توقف کرد و مجدداً

برگشت و خیره به مردی شد که نزدیک و نزدیک تر می شد.

هنوز دندونام به هم می خورد و می لرزیدم از ترس و شایدم از سرما.

برق چاقوی توی دستش چشمامو زد. نگامو از روی چاقو نمی تونستم بردارم. نزدیک و نزدیک تر شد. تعمداً آهسته حرکت می کرد تا ترس رو ذره ذره تو وجودم تزریق کنه.

-چی میخوای از جونم؟ چی می—خوای؟

تنها یه قدم مونده بود. تموم شد. فاصله ها برداشته شد .

دستشو محکم کوبید بالای سرم. ه—ین بلندی کشیدم و بی اختیار دستهایی که محافظ تنم بود به سمت چشمام کشیده شد.

-ه—وم

یکی از دستاش مُدَوّر و بی امان نزدیک قلبم می چرخید.

دیگه بیشتر از اون نتونستم خودداری کنم و به التماس افتادم.

-تروخدا ولم کن. چی میخوای از جونم لعنتی؟

تو همون حالم پاهامو بیشت بهم نزدیک می کردم و سعی می کردم دستشو از روی سینه م بردارم.

نزدیک تر و دورتر میشدم تا جایی که سرم کاملاً چسبید به کمد دیواری. نفسمو با درد بیرون فرستادم.

-نمیدونم چطوری میتونه از لعبتی مثل تو بگذره!

-بب... بین هر چی میخوای بردار و دست از سر من بردار. روی اون... رو میز

طلاهام هست. تروخدا ولم کن...

دیگه بیشتر از اون نتونستم مقاومت کنم و به گریه افتادم:

-اه ببر اون صداتو حوصله تو ندارم.

پشت بند حرفش صورتش و ازم دور کرد. به خاطر جوراب ضخیمی که روی

صورتش کشده بود بینی ش حالت

شکسته به خودش گرفته بود.

-طلاهات و میخوام چی کار. رمز...

-رمز چی؟

دوباره دستشو کشید روی گردنم و آهسته آهسته انگشتاشو به سمت پایین هدایت کرد و نفسشو از پشت جوراب ها کرد روی صورتم. مور مورم شد. دوست داشتم اونقدر قدرت داشتم که با ناخونام صورتش رو خراش میدادم.

-بهت نمیخوره اینقدر کند ذهن باشی

نگاشو تیز کویید توی چشمم. تمام تلاشم رو می کردم که متوجه بشم آیا صاحب این چشمها رو قبلا دیدم یا نه؟

-آخر این بازی تنها خودتی که می بازی!

چقدر این جمله آشنا بود. شک نداشتم. بی اختیار پوزخندی گوشه افکارم نشست. می دونستم و ایمان دارم که این بازی رو خودش راه انداخته که به هدفش برسه اما امکان نداشت یه همچین اجازه ای بهش بدم.

-بگو چی میخوای از جونم؟

-اه دیگه حوصله مو سر بردی با این گیج بازیات. میخوای نشون بدی از هیچی خبر نداری

آره؟!!!!

-آی آی.

فریاد طنین التماس تو نطفه خفه کردم. این حیوون دست پرورده نوچه همون حیوون رذل بود و من نباید نشون میدادم که ترسیدم اما...

مچ دستم رو سفت فشار داد و محکم برم گردوند. جوری که از پشت به شدت با بدنش برخورد کردم. تیزی چاقو رو زیر گلوم حس کردم. حالا دیگه حتی افکارم لال شده بود. از ترس چاقو نمیتونستم نفس بکشم. میدونستم اگه بخواد به راحتی میتونه جونم رو بگیره.

با ضربه ای که به پشتم زد خودمو کشیدم جلو. ای کاش جونم رو می گرفت اما اینجوری نمیکرد.

-یا... راه بیفت...

نه می تونستم پا تند کنم نه میتونستم آرام حرکت کنم .

وجودم از حقارت میسوخت. چاقوی زیر گلوم. دست روی سینه م. نجوای تند نفسها کنار گوشم. و اصرار اون عوضی برای مماس کردن خودش با تنم از پشت عذابی بود بی پایان که حتی تو تصورم نمی گنجید.

-خوب دختر خوب. حالا زانو بزن و مثل یه بچه حرف گوش کن رمز این گاو صندوق رو باز کن.

-نمیدونم رمزش چیه! نمیدونم لعنتی.

تیزی چاقو بیشتر توی گلوم فرو رفت. همه وجودم از درد تیر کشید.

-آی آی...

زانو زد روبروم. مثل ابر بهار اشک می ریختم. چندش اورترین مردی بود که توی همه عمرم می دیدم. می ترسیدم از هیبتش که روی همه وجودم سایه انداخته بود. از شبی که جز سیاهی چیزی به اتاقم هدیه نمی کرد. آب دهنم رو قورت دادم. جوشش مایع گرمی رو زیر گردنم حس می کردم. خراش برداشته بود.

-بین خودت مجبورم میکنی خشن بشم و گرنه همه چیز با صحبت حل میشه. تمام تلاشش رو می کرد که عصیم کنه. چاقو رو درست جلوی چشمم رقص داد و بعد برد پایین اما هنوز چشماش روی چشمم خیره بود. پایین تر درست زیر گردنم. با چشمم دنبالش می کردم. دندونام هنوز سلسله وار بهم می خورد. پایین و پایین تر رفت درست مثل نگاهم. بدنم می لرزید درست مثل حرکت چاقو روی بالا تنه ام

با نوک چاقو روی تنم بازی می کرد. از زور ضعف چشمم می رفت و می اومد. نفسای مقطعم داشت جونم رو می گرفت. چی کار می خواست بکنه؟ حرف نمی زد فقط زجر کشم می کرد. به سکسکه افتادم. دستی اومد درست زیر گلوم و با خشونت چونه مو کشید بالا جوری که زبونم رو گاز گرفتم:

-بین کوچولو با همین چاقو می تونم جونتو بگیرم. به نفعته حرف بزنی و رمز این لعنتی رو بهم بگی. جونت گرو رمز این گاو صندوقه...
-اون تو...هیچی نیست.

- هست...

دادی که کشید لرزه سریعی به تنم انداخت و چشمم اتوماتیک وار روی هم چفت شد. من امشب می مردم.

- هستش کوچولو هستش عزیز من.

هنوز چشمم بسته بود که سوزش خیلی شدیدی درست بالای سینه سمت چپم حس کردم. چشمم از زور درد باز شد

و تا اومدم جیغ بکشم دست کثیفش محکم دهنم رو چسبید اما هنوز خیلی آهسته با نوک چاقو روی پوستم خراش می نداشت...

- خوشت اومد؟ لامصب عجیب استیلت شاخه!

فریاد دردم پشت حصار دستاش خفه می شد. هق هق لبهام میون تعفن حرفه‌اش پخش میشد.

دست و پا میزد و التماس می کردم اما لبخند از لبش جدا نمیشد. دو برابر وزن من رو داشت و با یه دست چنان محکم فکم رو گرفته بود که اشهدش رو خونده بودم. - چیزی یادت اومد خشگله؟

از شدت خونریزی و تقلای زیاد سست سست شده بودم. به محض اینکه دستش رو از روی دهنم برداشت نفس پر هق هقی بیرون دادم و چشممو بستم. ای کاش می شد بخوابم. شدید خوابم می اومد.

- آهان پس دیدی اون تو یه چیزای به درد بخوری هم پیدا میشه...

چهار زانو خودمو عقب کشیدم که دستمو کشید:

-کجا؟ در گاو صندوقو باز کن...

برای بار آخر به بدنم نگاه کردم. تضاد رنگ سفید و قرمز بدجوری توی ذوق می زد. چشمه اشکم همچنان می جوشید. سرمو تکون دادم. دستم رو ول کرد. با چند قدم کوتاه به گوشه اتاق رسیدم.

زانو زدم. پشتم ایستاده بود و هر از گاهی با دستاش روی بدنم مانور می داد و متعفن ترین عطر کلامش رو به روم می پاشید.

با دستای بی قدرتم گوشه ای ترین پارکت اتاق رو چنگ زدم. همه چیز تموم شد. همه چیز از بین رفت. پارکت به عقب رفت و یه جعبه پر دکمه جلوی روم ظاهر شد.

انگشت اشاره دست چپم به سمت دکمه سبز رفت و دست راستم با لرزش به سمت سینه سمت چپم. چشمام سیاهی می رفت و نگاهم تار می شد.

-د جون بکن لعنتی...

سکسکه تمام انرژی م رو گرفته بود. پارکت ها به عقب رفتند. درست زیر پام گاو صندوق استتار شده بود. دستم با لرزش به سمت دکمه ها رفت.

با چشم بسته رمز رو زدم. رمزی که مخلوط تاریخ آشنایمون و تولدم بود. قطره

های اشک گونه هامو به آتیش می

کشیدن. هنوز سینه م می سوخت.

-بالاخره باز شد.

چشمامو باز کردم. در گاو صندوق رو کشیدم تا باز بشه.

بدون اینکه نگامو از مدارک گاو صندوق بگیرم گفتم:

-هر چی میخوای بردار و برو. فقط برو...

-د ن د. هنوز کارم با تو تموم نشده. بهتره با همین دستا تمام مدارک رو از داخل گاو

صندوق بیرون بکشی...

نگاهی به دستکشای توی دستش انداختم و با نفرت دستمو داخل گاو صندوق بردم. پس

این همه محافظه کاری برای چی بود؟

چشمامو با بغض می بستم و برگه ها و مدارک رو جلوی روش می ریختم و فقط هق هقم

رو بلند تر می کردم. همه چیز از بین رفت. به اون چیزی که میخواست رسید. ازش متنفر

بودم. از این همه نقش بازی کردناش بیزار بودم.

اون

تا می تونست ازم سو استفاده کرد. چشمم رو از گاو صندوق گرفتم و بدون اینکه اهمیتی

به مرتیکه بدم چشمم رو

دوختم روی قاب عکس بزرگ بهنام که روبروی تختمون به دیوار نصبش کرده بودم.

-دست بجنبون وقت تنگه.

وقتی کامل با دستای خودم گاو صندوق رو خالی کردم خودمو کشیدم عقب و به دیوار

پشت سرم تکیه دادم. اون مشغول چک کردن اوراق و مدارک بود و من...

درد من اینه من حوا بودم اما تو

ادم نبودى...

-خب کوچولوی خشگل کارتو خوب انجام دادی.

خودمو جمع کردم که دستای کثیفش دوباره به تن و بدنم نخوره اما...

-ولم کن دیگه چی میخوای از جونم؟ تو که هر چی میخواستی بر...

-هیــــــــــــــــس ساکت شو. من هنوز با تو کار دارم خشگل ناز...

دستم که کشیده شد بدون ذره ای مقاومت از روی زمین کنده شدم. پوست سینه م کش اومد و خون با فشار از جای بریدگی بیرون پاشید. دلم میخواست از درد و بدبختی بمیرم. اما توانی برای مقابله با انسانی که نام انسان رویدک

می کشید نداشتم. بی پناهی و تنهایی بدجوری خودشو به رخم می کشید وقتی که دستش جلوی دهنم بود و بدنم محاصره دستای پستش. حوا بودنم رو وقتی باور کردم که درست مثل پر کاه توی هوا پرتاب شدم و با خشونت هم زمان با من فرود اومد روی تخت خواب. چشمامو با همه وجودم بستم و توی دلم با فریاد خدا رو صدا زدم.

دیگه چه فایده فریاد زدن؟ دیگه چه فایده نالیدن و مقاومت کردن؟ چطور میتونستم باور

کنم طناب دار دستام همون روسری باشه که تسکین دهنده درد بی امون سر شبم بود؟ چطور میتونستم بپذیرم زن بودنم به تاراج رفته؟ سکوت می کردم و کینه های پر دردم

رو توی قلبی می ریختم که یک روزی برای باعث و بانی این حتک حرمت می

تپید... چشمامو تا آخرین حد ممکن باز کرده بودم و خیره شده بودم به عکس تکی و

جذاب بهنام. دستش حریصانه روی بدنم کشیده می شد و روح درست از جای انگشتاش

از بدنم پر زده بود و هر لحظه بیشتر از این دنیا و خودم منزجر می کرد.

کجا بود؟ دستای بهنام کجا و خشونت رفتاری مردی که رو به روم بود کجا؟ خوی حیوانی و رفتار درد آوری که حس می کردم کجا و رفتار پر از احساس و لطافت رفتار بهنام کجا؟.

-خوش گذشت خوشگله.

و بالاخره کنده شد از بدبخت و مفلوکی مثل من! مثل زن!

مثل حوا.... چشمامو باز نکردم و درد کشیدم از عق هایی که پشت دهنم مدفون شده بود. این حوا دیگر حوا نبود.

وقتی چشمامو باز کردم که درست لبه بالکن وایساده بود و به بیرون سرک می کشید. دیگه نمیتونستم خودمو کنترل کنم. با یه جهش از روی تخت پریدم. براق شدم سمت حمام. حمامی که دردآورترین اتفاق زندگیم بود. نمیخواستم بمونم و رفتنش رو نظاره کنم. میخواستم خودمو تخلیه کنم از عق هایی که پشت افکارم صف بسته بودن.

کف حموم زانو زدم و با چنگ اولی که به سینه م زدم تمام وجودم تیر کشید. هق می زدم و تمام محتویات معده م رو با درد روی سرامیک خوش رنگ حموم خالی می کردم .

زخم دلمه بسته روی سینه م مجدد با چنگ انداختنم سر باز کرد. سرمو بردم بالا و به سقف حموم خیره شدم.

آری

قسمت اینگونه بود حوا بودنم پیش کش به زن بودنم رحم نکردن...

زیر دوش آب ایستاده بودم و با وسواس هزاران هزار بار صابون رو با ناخونام به تن و بدنم می کشیدم. ای کاش این لکه نجس از بدن و روحم پاک می شد. تمام تنم زخم افتاده بود و

می سوخت. وجودم از درد آتیش می گرفت اما کوتاه نمی اومدم. اشکام هنوز جاری بود روی گونه هام .

چشم از سینه م برداشتم و به آینه روی در خیره شدم.

لبام...صابون از دستم سر خورد و کف حموم افتاد. با درد دستامو اوردم بالا و درست کنار گونه هام نگه ش داشتم.

چشمامو بستم و با یه حرکت با ده انگشتم چنگ عمیقی به روی صورتم انداختم و با همه وجودم جیغ کشیدم.

خدايــــــــــــــــــــا...

با سوزش شدیدی که توی همه تنم بود اما با خودم لج کردم و حوله رو محکم روی زخمام کشیدم. حوله از خون تنم سرخ شده بود و درست مثل کسی که مازوخیسم داره لذت می بردم از این شکنجه روحی.

-حوا جان عزیزم با پوستت مهربون تر برخورد کن...

چشمای بهاری مو می دوزم به مردی که همه وجودش پر از لطافت و مهربونیه. از این همه عشقش دلم می گیره.

دستاش روی پوست تنم شهریوری آتشین به پا میکنه .

نگامو از صورتش می گیرم و در مقابل خواهش دستاش سکوت میکنم. تب عاشقی از یادم می ره و عذاب وجدان کرور کرور به سمتم هجوم میاره. بهاری می شم. درست مثل چشمام. حوله رو از دستش می کشم و به سرعت لباسام رو تنم می کنم.

حوله رو پرت میکنم کنار پارکتی که رد خون روش

نشسته. حالا دیگه اون خیلی خیلی از اینجا دور شده.

روی تختم چمبره میزنم و درست مثل یه جنین در شکم مادر زانو هامو توی شکمم جمع میکنم. اشکام ریز ریز روی

بالشم می ریزه و از ریزش اشکا جای زخمای صورتم می سوزه. چشمم خیره به عکسم با بهنام بود. عکسی که نوید یه اتفاق شوم میداد اما افکارم درگیر اتفاق بامداد بود. نمیتونستم خودمو از اتفاقی که افتاده بود تبرئه کنم. من یه سر

قضیه بودم. تاوان گناهم این بود.

دستم دراز کردم و قاب عکس عروسی خودم و بهنام رو برداشتم. خیلی نرم صورتم رو نوازش کردم و از حس ته ریش صورتم مور مورم شد. چشمامو میبندم.

-بهنام من از ته ریش بدم میاد

چشمامو باز کردم شیشه سرد و بی احساس قاب عکس مور مورم کرد. ای کاش بود. ای کاش کنارم بود. چطوری قدرش رو ندونستم؟

طاق باز روی تخت خوابیدم و قاب عکس رو روی سینه م گذاشتم. چشمامو بستم و با همه وجودم نالیدم:

-بهنام الان کجایی؟

اشعه های طلایی خورشید از شیشه بالکن به داخل اتاق

پاشیده می شد اما من هنوز چشمای مناکم خیره به سقف بود. توانش رو نداشتم از جام بلند شم میدونستم که دیگه خطری تهدیدم نمی کنه حالا اگه اون شیشه باز باشه یا

بسته. اون منو تا آخرین حد توانش رنجم داده بود. اون میخواست منو بشکنه و شکست. لبخند زدم. میدونستم دستش به هیچی نمی رسه. ایمان داشتم... صدای زنگ تلفن از توی پذیرایی بلند شد. چشمامو گردوندم و درست توقف کرد رو تلفنی که روی پاتختی بود. چراغش روشن و خاموش می شد ولی صدایی ازش در نمی اومد. توان بلند شدن نداشتم. همه تنم درد می کرد.

خسته روحی بودم. چشمامو بستم. پشت پلکام بهنام نشسته بود که با آرامش به سمت پاتختی رفت و تلفن رو جواب داد. لبخند زدم. آهسته صحبت می کرد مبادا من از خواب بیدار شم.

-حوا بلایی به سرت بیارم که پشیمون بشی از این موش و گربه بازی با من. حوا به خاک سیاه می شونمت. تو یه عوضی به تمام معنایی. دیگه بهتره با زندگی آرومت خداحافظی کنی. خودت خواستی احمق کودن. خودت خواستی با من در بیفتی. تو هنوز نفهمیدی هر کی با من در افتاده و افتاده؟ بیچاره ت میکنم...

تق تلفن خبر از قطع شدنش داشت. نفس عمیقی کشیدم. با همه وجودم لبخند زدم. می دونستم دستش به هیچی نمیرسه. میدونستم که اون مدارک هیچ ارزشی نداره.

روی تخت نیمخیز شدم چه بلایی بیشتر از این میتونست سرم بیاره؟ لبخند می زدم و سعی می کردم به این فکر نکنم تا به الان نابود شده بودم و اون لجن چیزی برام باقی نگذاشته بود. من حوا بودم. اما اون آدم نبود.

هر چی روسری توی کشوم داشتم بیرون کشیدم. از اتاق خواب شروع کردم و پ روی تمام اینه های خونه رو پوشوندم. وقتی کارم تموم شد تلوزیون رو روشن کردم .
عقربه ساعت ده صبح رو نشون میداد که وارد آشپزخونه شدم و برای خودم صبحانه درست کردم. به محض اینکه دکمه چایی ساز پرید تلفن شروع به زنگ زدن کرد .

حوصله

شو نداشتم. روی صندلی نشستم و چایی م رو شیرین کردم .

لقمه کره و مربا رو گرفتم و به سمت دهنم بردم:

-حوا جان خونه ای؟ چرا موبایلت خاموشه؟ چرا تلفن خونه رو جواب نمیدی؟ از دست ما ناراحتی مادر؟ صداش بغض داشت. یه قلپ چایی خوردم.

-ببخش مادر اما تو باید تن به این وصلت بدی. روح اون خدا بیامرزم الان در عذابه وقتی تنهایی تو رو می بینه.

با همه حرصی که داشتم نون بیات رو زیر دندونم فشار دادم و با یه حرکت کشیدمش.

-میدونم مریم رفتار خوبی باهات نداره. میدونم خودت

راضی به این وصلت نیستی اما رسوم و عقاید خانواده ما از

اول همین بوده.

نون رو همراه با بغض تنهایی هام قورت دادم. اون چی میدونست از حال و روز من؟ چه می

فهمید که مریم گوشه ای

از مشکلات زندگی من رو به خودش اختصاص نمیداد.

-حوا جان چیزی به چهل اون مرحوم...

صدای فین فین و گریه هاش مثل یه دارکوب توی مخم می کوبید. لیوان رو با همه قدرتم فشار دادم و با مشت محکمی روی میز کوبیدم.

-خودتو برای بعد مراسم آماده کن مادر.

بعدم تلفن رو با هق هق روی دستگاہ گذاشت. از جام بلند شدم. چونه م از بغض و درد می لرزید. آب دهنم رو قورت دادم و به سمت اتاق خواب رفتم. لباسم رو با نفرت از روی جالباسی بیرون کشیدم و بدون اینکه توی آینه نگاه کنم حاضر شدم.

عینک دودیم رو درست از جلوی در اتاق خواب به چشمم زدم و نفسم رو فوت کردم بیرون.

در ساختمون رو باز کردم و با دلهره و ترس به دور وبر ساختمون نگاهی انداختم وقتی چیز مشکوکی ندیدم درو

بستم و از گوشه پیاده رو به سمت خیابون به راه افتادم و در همون حال هم موبایلم روشن کردم. باید با مامان تماس می گرفتم قطعاً نگرانم شده بود.

-سلام مامان

-سلام حوا جان خوبی مادر؟

صداش که نگران نشون نمیداد. لبخند سردی زدم و گفتم:

-شکر. شما خوبی؟ آقا بنیامین خوبه؟

-اونم خوبه سلام می رسونه. اتفاقا دیشب میگفت بهت زنگ بزnm ازت بخوام بیای اینجا چند شبی پیش ما بمونی خوبیت نداره یه زن جوون توی خونه تنها باشه...

نگاهی به روبرو انداختم و از بین دندونای بهم کلید شده گفتم:

-اینقد نگرانی از آقا بنیامین برای من دور از باوره مامان.

-نو همیشه نسبت به بنیامین کم لطف بودی.

-و تو همیشه بین من و اون،اونو ترجیح دادی.

-تو اشتباه می کردی حوا جان. این وسط من فقط میخواستم قائله بین شما ختم بشه.

-و قائله وقتی ختم میشد که من با مردی که درست هم سن پدرم بود ازدواج کنم؟

در حالی که گریه می کرد گفتم:

-د آخه دختر من اون مردی که هم سن بابات بود الان داره سر و مر و گنده واسه خودش

زندگی میکنه اما اون خدا بیامرزه که سنی نداشت! دخترم آدم از پیشونی نوشت که خبر

نداره. اینا همه بخت و اقباله -بخت منم که با خون نوشتن...

قطره اشکی که روی صورتم سر خورد داغ دلم رو بیشتر تازه کرد.

-زن این حرفو تو هنوز جوونی و ماشا... زیبا. باز میتونی ازدواج کنی دخترم.

نفس عمیقی کشیدم و در حالی که برای تاکسی دست بلند می کردم گفتم:

-و حتما اون آدم کسی نیست جز بهمن خان؟

-من همچین حرفی نزدَم. خودت که خوب میدونی به شدت مخالف این وصلتَم اما...
این امایی که پشت بند هر جمله می اومد این اگر و باید و شاید ها بودن که زندگی رو
جهنم می کردند برای ما آدما.

-مامان هر اما و اگه ای هم بیاد وسط من بازم به هیچ عنوان راضی نمیشم زندگی
مریم رو خراب کنم.

-بیا پیش ما تنها نمون.

-ترجیح میدم بمیرم و پامو تو خونه مردی نذارم که حاضره واسه اینکه دوباره رو سرش
آوار نشم منو به عقد بهمن در بیاره.

-حوای من تو اشتباه میکنی بنیامین اونقدر احمق که نشون میده بی عاطفه نیست. اون
جای پدر توئه دخترم.

-مشکل شما این بود که همیشه سعی کردید به یه دختر نه ساله بفهمونید بنیامین خان
پدر منه. مادر من، پدر من، مرد. سالها پیش درست زمانی که من هشت سالم بود مرد و
شما که میگی به خاطر من ازدواج کردی تا سایه پدر بالا
سرم باشه بزرگترین اشتباه زندگی رو کردی. ای کاش یاد می گرفتی تو معذورات قرارم
ندی. نه من نه بنیامین خان رو. اون هیچ وقت منو جای دخترش ندونست و منم هیچ وقت
اونو جای پدرم ندونستم.

دستم رو دهنی گوشی گذاشتم و به تاکسی که جلوی پام ترمز کرده بود گفتم:

-دربست

و سوار شدم و در حالی که گوشی رو روی گوشم جا به جا می کردم گفتم:

-بهبتره نگران من هم نباشی من راحتم و دارم کنار میام با شرایط جدید.
و چیزی تو وجودم فریاد زد که نگرانی های واجب تری توی زندگیش هست.

-بعد گذشت این همه سال هنوزم نتونستم بهت بفهمونم بی پدر بزرگ کردن تو کار خیلی سختی بود.

و ازدواج کردی که آرامش داشته باشی مادر من.

-من باید قطع کنم. خداحافظ.

و با خداحافظی کوتاهی ارتباط ما قطع شد. درست مثل

هفده سال پیش که با سلام کوتاهی ارتباط من و مامان قطع شد. بنیامین وصل شد و حوا قطع شد. بنیامین صاحب تخت کنار مادرم شد و من صاحب تخت دو اتاق اونورتر. من از زندگی مامان خط خوردم و بنیامین جا باز کرد. مردی که نخواست پدرم باشه و من نخواستم دخترش باشم.

روبروی شرکت بزرگ پارس از ماشین پیاده شدم. کرایه رو حساب کردم و بی اینکه به اطرافم توجه کنم عینکم رو روی چشمم جابه جا کردم و به سمت درب بزرگ ساختمون رفتم.

نگهبان ساختمون به محض دیدنم از جا بلند شد و به سمتم اومد.

-سلام خانم نیکخواه. روزتون بخیر.

از پشت شیشه عینک به لباس فرم آبی رنگش خیره شدم و سرم رو براش تکون دادم.

-خسته نباشید آقای ملاحظت. اوضاع مرتبه؟ سرش رو انداخت پایین
و با ناراحتی گفت:

-هی خانم چی بگم؟ از وقتی آقا عمرشون رو دادن به شما دیگه هیچ چیز مرتب نیست. بغضم رو قورت دادم و به محوطه خیره شدم. نبود بهنام این جا هم فریاد می زد.

-خانم توی مراسم نتونستم ببینمتون و بهتون تسلیت بگم .

خیلی ناراحت شدیم آقا خیلی خوب بودن.

و قطره های اشک روی صورتش ریختن.

-ممنونم

و بی توجه بهش به سمت ساختمون اصلی رفتم. بهنام گوشه و کنار ذهن مردم هنوز باقی بود.

توی شرکت هر کسی منو میدید بلند میشد و تسلیت می گفت. هنوز عینک دودی روی صورتتم بود می ترسیدم که رد زخم های روی صورتتم رو ببینن و این رو دوست نداشتم. روبروی میز منشی وایسام و به لبخند سرد و نگاه متاسفش خیره شدم.

-میخوام آقای کریمی رو ببینم.

-خانم نیکخواه بهتون تسلیت میگم همسرتون واقعا حیف بودن.

-حق با شماست.

و دست به تلفن برد و داخلی اتاقش رو گرفت:

-سلام. آقای کریمی خانم نیکخواه اومدن و میخوان شما رو ببینن.

لحظه ای مکث. لحظه ای نگاه و بعد هم.

-بله.

و تلفن قطع شد و رو به من گفتم:

-آقای کریمی منتظرتون هستن.

لبامو به نشونه تشکر کش دادم و پشت بهش به سمت اتاقش رفتم که صدام زد:

-خانم نیکخواه کی بر می گردید سر کار؟ اینجا بدون شما و آقای کریمی بزرگ صفایی نداره.

کریمی بزرگ؟ منظورش بهنام بود. به سمتش چرخیدم و گفتم:

-بهنام که عمرشو داد به شما. منم که یه مدتی روحیه کار کردن ندارم. آقای کریمی هستن هر مشکلی بود با ایشون رد میون بذارید.

و بعد مجدد به سمت هدفی که دنبال می کردم رفتم.

وقتی در اتاقش باز شد قلبم دیوونه وار خودشو درون سینه م کوبید. برای لحظه ای پشیمون شدم از اینکه اومدم اینجا. عینکم رو از روی چشم برداشتم و بی توجه به اون که هنوز روی صندلی بزرگش پشت به من فرو رفته بود روی میز گذاشتمش و کیفم کنارش قرار دادم. نفسمو فوت کردم بیرون و سعی کردم به افکار و رفتارم مسلط باشم.

-اوضاع شرکت چطوره؟

صدای سکوت بد جوری توی گوشم پیچید! به روی خودم نیوردم و ادامه دادم:

-امیدوارم بتونی جایگزین موفقی برای بهنام باشی.

باز هم فریاد سکوت بود که گوشهام رو می آزد.

خیلی داشتم تلاش میکردم که مثل اتشفشان فوران نکنم روی سر خودش و شرکت.

-بهنام برای این شرکت خیلی تلاش کرده بود امیدوارم

زحمات عموت رو به هدر ندی.

بی تفاوتی هاش داشت رنجم می داد. تمام تلاشم رو می کردم که اتفاق دیشب روی رفتارم تاثیر نذاره. نباید می فهمید آزارم داده. نباید می فهمید که من ضعیف و شکننده تر از اونی هستم که میدونه.

-مادر بزرگت امروز باز هم تماس گرفته بود و خیلی اصرار داشت که به این رسم

مسخره تن بدم. خنده دار بود که

می گفت اون خدا بیامرز روحش در عذابه. اینا کین؟ یه مشت حیوون پست.

باز هم سکوت بود که جواب غرش های بی صدای من رو می داد. دیگه نتونستم خودم رو

کنترل کنم و با قدم های بلند به سمتش رفتم و با عصبانیت صندلی چرخدارش رو

چرخوندم سمت خودم. دو بار پشت سر هم چرخید و بالاخره درست روبروم ایستاد.

چشماش می خندید. همون چشمایی که یه روز دیوانه وار دوشش داشتم. چشمام پر از

اشک شد. همون چشمایی که یه زمانی وحشی شرقی خطابش می کرد چونه م از بغض

لرزید وقتی نگاهم به چال

زنخدان چونه ش افتاد. چشمامو کشیدم پایین درست همون جایی که دستاشو صاف

گذاشته بود روی صندلیش.

خیلی بی مقدمه از جاش بلند شد. یه قدم از ترس عقب رفتم. انگشت اشاره شو گرفت سمت صورتتم. ابروهاشو کشید توی هم و انگشتشو تکون داد.

-چرا؟ چرا به من از این رسم مذخرف چیزی نگفتی؟ چطوری تونستی؟

خودشو بیشتر کشید سمتم. دلم پیچ خورد. دستشو نوازش وار کشید روی صورتتم و زمزمه کرد:

-به بهنام وفا نکردی چطوری میخوای به من وفا کنی؟ همه وجودم یکباره تیر کشید. چشمام سیاهی می رفت.

-تو... تو چطور میتونی این حرفو بزنی؟

با یه چرخ روی پاشنه پا عقب گرد کرد و کنار شیشه سر تا سری اتاقش وایساد. اتاقش که نه. بهنام... سرمو محکم فشار دادم و گفتم:

-من به خاطر تو این کارو کردم. از اولشم به خاطر تو بود. چطوری یادت رفته؟ چطوری لعنتی؟

-بیخود برای من پاپوش درست نکن.

چرخید سمتم. از چشماش شرارت می بارید. درست مثل همون روزی که پیشنهاد اینکارو بهم داد.

-بهبتره فکر بهم زدن زندگی پدر و مادر منو از سرت بیرون کنی و گرنه خودم می کشمت...

دیگه نمی تونستم بیشتر از اون خودمو کنترل کنم. سرم گیج رفت و افتادم. زانو هام محکم خورد به پارکت کف اتاق.

درد تو همه وجودم نشست. حتی میلیمتری از جاش تکون نخورد. چقدر عوض شده بود. چقدر تغییر موضع داده بود.

همه وجودم درد می کرد. از درد خنجری که خورده بودم نمی تونستم قد راست کنم. چقدر عوض شده بود. چقد عوضی شده بودم. اون روزا اینجوری نبود. اون روزا این جوری نبودم. -قرار ما این نبود.

-پاشو گم شو از اینجا بیرون. ضمنا یادت نره چی بهت گفتم. فکر پدر منو از سرت بیرون کن.

مشت شد دستایی که روی زانوهای دردناکم بود. دوست داشتم درست با همین دستایی که بارها نوازششون کرده بود خفه ش کنم. این حق من نبود.

-شنیدی چی گفتم؟ کاری نکن با پلیس تماس بگیرم.

تیره پشتم از شنیدن جمله ش لرزید. خودمو از روی زمین بلند کردم. مثل دو تا گوی شیشه ای بی احساس شده بودن. چشماش... مثل سرنوشتم سیاه سیاه شده بودن.

چشمام...

قرار ما این نبود. قبولش خیلی دردناک بود. این وسط فقط من بودم که باختم. من حوا... باز هم فریب شیطان را خوردم.

به سمت میز رفتم و عینک دودی و کیفم رو برداشتم و در حالی که چونه م از بغض می لرزید سرم تا آخرین حد ممکن رو به سقف بلند کردم و نفس عمیقی کشیدم و در همون حال گفتم:

-امین یادت باشه اگه قراره من سقوط کنم تو رو هم با خودم می کشم پایین.

چرخیدم سمتش و درست مثل چند لحظه قبل خودش انگشت اشاره م رو به نشونه تهدید به سمتش گرفتم و گفتم:

-اینو یادت باشه که تو بودی این بازی رو شروع کردی کاری نکن من خودم تمومش کنم. میدونی که اگه بخوام می تونم.

صدای شلیک خنده ش توی فضا روحم رو به پرواز در آورد. یه پرواز به سمت ابدیت. لبخند خبیثی زد و گفت:

-تو میخوای منو تهدید کنی؟

-راستی مدارکی که دیشب دستت رسید به دردت خورد؟ تو یه لحظه لبخند از صورتش پر زد و چنان گره کوری بین ابروهایش افتاد که از سرعت تغییر رفتارش شگفت زده شدم اما موضعم رو عوض نکردم.

-به دستشون میارم و تو عددی نیستی که در مقابل من وایسی.

پوزخندی برآش زدم و پشت بهش کردم و به سمت در اتاق رفتم. این جنگ بین من و امین پایانی نداشت.

-حوا یادت نره من خودم جایزه بگیرم. تو نمیتونی منو دور بزنی...

بی اهمیت بهش در اتاق رو کوبیدم و عینکم رو به چشمم زدم و با یه خداحافظی از منشی از ساختمون خارج شدم.

وقتی از شرکت بیرون می رفتم برگشتم و به چشم خریدار به شرکت خیره شدم. زیر لب گفتم:

- کور خوندی اگه بتونی شرکتمو از چنگم در بیاری!

بعدم با یه خداحافظی از نگهبان ساختمون با نفس عمیقی به سمت خیابون اصلی راه افتادم. یه ماشین جلوی روم وایساد خم شدم و گفتم:

- بهشت زهرا.

- آجی از اینجا خیلی بد...

- درست که می بری!

- رو چشمم آجی بفرما بالا.

در ماشین رو بستم و سرمو به شیشه تکیه دادم. موبایلم رو از توی کیفم در اوردم و روشنش کردم و دوباره داخل کیفم برش گردوندم.

گرمای نفس گیر شهریور ماه کسلی رو به بدنم تزریق کرده بود. چشمامو بستم.

- گرمت شده عزیزم؟ دریچه کولرو روی خودت تنظیم کن زیادش کردم.

چشمامو باز کردم و به حرکت دستای بهنام که روی دریچه کولر ماشین بالا و پایین می شد خیره شدم.

-خوبه خنک شدم.

-چرا اخمات تو همه عزیزم؟

-از گرمای شهریور بدم میاد.

-برعکس تو من عاشق شهریور ماهم.

-نگو که به خاطر ماه تولد منه که عاشق این ماهی...

صدای قشنگ خنده هاش خدشه ای بود به روح و جسم و جان من. ماشین توقف کرد و پرنده نگاهم به سرعت پر زد و سر در دفتر خونه نشست. لبام به لبخند پلیدی کش اومد و نگاهم چرخید و روی صورت بهنام که نگاهش درگیر پرنده ای بود که سر در دفتر خونه جا گذاشته بودم.

-چیه نکنه میخوای بگی پشیمون شدی؟ بدون اینکه سر برگردونه گفت:

-نه خانمی می خوام بگم بهتره پیاده شی چون رسیدیم.

کنجکاوانه چشمامو باز می کنم و به دنبال علتی می گردم که باعث قطع صدای موزیک شده بود. چشمم به سر در بهشت زهرا می افته. لبامو گاز می گیرم و شروع میکنم به فاتحه خوندن.

-رسیدیم خواهرم اینم بهشت زهرا.

-ممنون میشم اگه منو نزدیک قطعه هنرمندان ببرید و فقط سر راه جایی توقف کنید
میخوام گلاب بخرم!

و مجدد مشغول فاتحه خونی می شم.

کرایه ماشین رو حساب کردم و به سمت مقبره و آرامگاهخانوادگی کریمی رفتم.

گلاب و گل رو روی زمین میذارم و از داخل کیفم کلید در رو بیرون میارم و درو باز می
کنم و با فرستادن صلواتی با

وسایلم وارد مقبره میشم. بوی خاک تازه به صورتم می زنه و چشمام ناخودآگاه بسته میشه

و صحنه های دلخراش تدفین بهنام جلوی چشمم رژه می ره. درست همینجا بود که زمین

زانو زده بودم و به تله خاک روبروم خیره شده بودم. پدر و مادر بهنام اوضاع خرابی داشتن.

انگاری شرمنده روی بهنام بودن که اونها زنده اند و بهنام مهمون دائمی خاک شده...

کسی کنارم زانو میزنه و به نگون بختیم خیره میشه.هنوزم چشمم به تله خاک روبروم

مونده و نمیتونه حتی پلک بزنم.

-دختر بیچاره تازه یک سال از ازدواجتون می گذشت که این اتفاق شوم واست افتاد.

چشمام رو می بندم و قطره های اشک روی صورتم می شینه. بهنام کجا رفته بود؟ چشمام باز

میشه و نگاهم به امین که زیر بازوی پدرش رو گرفته می افته. با پوزخند مخصوص خودش

خیره میشه به صورتم و من تو نگاهش کینه و

حرص رو می بینم. از اینکه به آرزوش رسیده بود عقم می گیره.

-بیچاره مریم خانم.

و من با خودم درگیرم که چه شباهتی بین اسم حوا و مریم هست که مریم بیچاره شناخته شده؟

کسی که کنارم نشسته بود بلند می شه و می شنوم که به خانم کناریش میگه:

-خیلی درد آورده خدا صبر به مریم خانم بده. زن بیچاره بعد این همه سال چطوری میتونه کنار بیاد؟

سرم می چرخه به دنبال مریم خانم که گوشه ای به دیوار تکیه داده و با بهت به مزار روبروش خیره شده. خدایا اینجا چه خبره؟

-بهنام مادر کجایی پسرم؟ پسر عزیزم! خدا چرا منو نبردی و بهنامم رو ازم گرفتی؟

سرمو میندازم پایین و حس میکنم جای بهنام من باید توی اون گور می خوابیدم نه بهنام. نه اون ادم مهربون و بزرگوار.

چشمامو باز میکنم و به سمت قبرش میرم و کنارش چهار زانو می شینم و خیره میشم به اسم روی سنگ قبرش.

دستمو می کشم روی اسمش و بی اختیار خم میشم و بوسه ای به روی سنگ قبرش می

زنم. نفسمو ها میکنم روی سردی سنگ قبرش شاید حرارت نفسهام تن سردش رو

گرم کنه. چشمامو تا آخرین حد باز میکنم و یکبار و دوبار و صد باره اسمشو زیر لبم

زمزمه می کنم تا اشکام جاری بشن روی صورتم.

گلابو برمیدارم و سنگ قبرش رو باهاش تطهیر میدم وقتی خوب معطر میشه بطری رو میدارم کنار دستم و گل هایی که خریدم رو پر پر میکنم روی قبرش و به حرف میام.

-بهنام بگو که حلالم میکنی! بهنام بگو منو بخشیدی.

صدای زنگ موبایلم منو از اسم نازنینش بیرون کشید. به سرعت اشکامو پاک کردم و کیفم رو کنارم کشیدم و موبایلم رو از داخلش خارج کردم. انگار می ترسیدم آرامش بهنام رو بهم بزنم و از خواب بیدارش کنم.

-بله؟

-حوا خانم...

مواد مذابی وارد حلقم میشه و وجودم رو به آتیش میکشه .

نفسم بند میاد و چشمام بیش از اندازه فراخ میشه. یه جایی دورتر درست کنار در قامتی سیاه قد علم کرده بود و درست مثل کارتون ها خنجری خمیده شکل دسته بلند به دست داشت. نقابش کامل روی صورتش رو پوشونده بود. چه رویایی نزدیک به عزرائیل بود.

چشمامو می بندم و

صدا دوباره کنار گوشم طنین انداز میشه.

-چه عجب شما موبایلتون رو روشن کردید. خویید ایشا...؟ چشمامو باز میکنم. تمام تنم

سر شده بود. سرمای عجیبیرو حس میکردم. چشمم به دنیال قامت سیاه پوش میگشت اما

اثری ازش نمیدیدم.

-گوشی دستتونه؟

نگاهم سر میخوره روی سنگ قبر مردی که دوستم داشت .

مردی که مردونگی رو در حقم تموم کرده بود.
-بله دستمه.

-خب خدا رو شکر خویید ایشا...؟

-امرتون رو بفرمایید.

-گویا از دست ما ناراحت هستید؟

-نباید باشم؟ آقای محترم از مرگ همسر من هنوز چهل روز نگذشته. شما چطور
انسانهایی هستید که اینقد بی عاطفه هستید؟

-ما که عجله ای برای اینکار نداریم. تمام مسائل رو هم گذاشتیم برای بعد از مراسم چهل
بهنام. باور کنید ما هم از مرگ بهنام خیلی ناراحت هستیم.
پوزخند میزنم.

-اما از اینکه میخواید همسرش رو تصاحب کنید غرق لذتید درسته؟

-لاا... الاا...

-بیخودی خودتون رو پشت این واژه ها پنهون نکنید آقا بهمن. شما دارید حق زندگی کردن
رو از من می گیرید.

-خانم مسئله شخص شما نیست اگه این اتفاق برای منم می افتاد...

-فعلا که این اتفاق برای من افتاده. آقا بهمن من راضی به این وصلت نیستم. اصلا من
قصد ازدواج مجدد ندارم.

-قصد داشتن یا نداشتن شما اهمیتی نداره. این رسوم خانواده ماست و باید اجرا بشه.

-استغفر... مگه ذکر خداست که باید اجرا بشه که باید و شاید راه انداختید برای من؟
-این اصول خانواده منه و شما هم وقتی وارد خانواده من شدی تابع این اصول شدی!
-اصول زندگی و خانواده تون رو باور ندارم. من وقتی با بهنام وصلت کردم فقط با بهنام وصلت کردم و به شما بله ندادم که حالا داری از من خواستگاری میکنی!
-اما...

-اما نداره بهمن خان. شما زن داری. مریم خانم سالیانه ساله داره با شما زندگی میکنه. شما یه پسر هم سن و سال من دارید. خجالت بکشید به خدا قباحت داره.
-مریم از روز اول که وارد زندگی من شد از این سنت و رسم خبر داشت و حالا حق مخالفت نداره.

-چرا نداره؟ اون زن شماست!

-بین حوا خانم شما الان کجایی؟ ما باید رودر رو باهم صحبت کنیم اینجوری نمیشه!
با همه حرصم قطع میکنم و باز هم خاموشش میکنم. این جماعت پست کجای زندگی ما قرار داشتند خدایا؟ چشمم رو میدوزم به اسم بهنام و زیر لب زار میزنم:
-حقمه بهنام حقمه...

از جا بلند میشم و دستمو به دیوار می گیرم تا مبادا پامو روی قبرهایی که مختص به پدر و مادر بهنام بود بذارم و همونطوری که دور میشم بلند میگم:

-امین میدونست و منو بازی داد بهنام میدونست.

چشممو برای بار اخر دور می گردونم و در مقبره رو قفل میکنم و نفسمو فوت میکنم بیرون و تو قابل خودم فرو میرم و همونجوری که محکم قفل در رو تو دستم فشار میدم زمزمه میکنم!

-بازی تازه شروع شده امین

پشتمو به ارامگاه میکنم و به اسمون چشم میدوزم. آسمونی که مملو از آرامش بود. آرامشی که من دیوانه وار در پی ش بودم و اون از من فراری.

توی مسیر تمام فکرم درگیر نقشه هایی بود که باید می کشیدم. از وجود اون مدارک و امنیتشون خیالم راحت بود و

حالا دنبال یه نقشه برای انتقام از آدمی بودم که شمشیر رو برام از رو بسته بود. نابودش می کردم نمیذاشتم به این راحتی زندگی کنه...

عینک دودیم رو می برم روی موهام و به روبرو نگاه

میکنم. از دیدن بهمن خان جلوی در غرق تعجب میشم. ای خدا

این چیزی نیست که الان حوصله شو داشته باشم. آب دهنمو قورت میدم و بی توجه

بهش سریع رومو بر می گردونم

و می پریم وسط خیابون تا از محوطه خونه دور بشم. الان نباید رودر رو میشدم با مردی که

نمی فهمید همسر برادرش

عذا داره. نمیخواستم اصلا به هیچ کدوم از این خانواده عجیب با رسوم مذخرفشون

روبرو شم.

بدون اینکه برگردم و به پشت سرم نگاه کنم به قدمام سرعت بخشیدم و پیچ خیابون رو پیچیدم که از صدای جیغ لاستیک های ماشینی به خودم اومدم. بی اختیار سرم چرخید عقب درست با چند قدم فاصله از من یه ماشین مشکی با شیشه های دودی داره پیچ کوچه رو به سرعت و بی دقت می پیچه وحشت نشست توی وجودم. اتوماتیک وار سرم چرخید جلو و با تمام توانم فقط یه نقطه رو متمرکز شدم و شروع به دویدن کردم. ماشین سیاه پشت سرم می اومد و من می دویدم.

-خدایا به دادم...

قبل اینکه جمله م تموم شه همه وجودم تیر کشید و جیغ لاستیک ها به پرده گوشم آسیب رسوند. روی زمین دراز کشیده بودم و درست مثل ماهی دور افتاده از آب تنم بالا و پایین می شد. انگار داشتم جون میدادم. چشمم به لاستیکای ماشین سیاه بود که در ماشین باز شد و دو جفت کفش تمیز و مشکی براق نمایان شد. تمام تنم درد می کرد و مایع گرمی از کنار بینیم روی لبام می ریخت .

چشمام یواش یواش به سمت بالا می اومد و سیاهی جلوی نگاهم رو می گرفت.

-ای وای خدا چه اتفاقی افتاده؟

چشمام داشت بسته میشد اما سخت مقابله می کردم تا نگاهم بیاد بالاتر و برسه به صورت کسی که بهم زده. پاهای چند نفر دیگه وارد محدوده دیدم شد. چشمام بسته شد اما مردمک چشمم داشت می رفت بالاتر. بدنم به شدت می لرزید. کسی دستشو گذاشت روی بازوم.

-نباید بهش دست بزنی.

-آقا چرا وایسادی بیریمش بیمارستان.

چشمام باز شد. محدوده دیدم صورت مرد جوانی بود که در حال معاینه کردنم بود. نگاه نگرانش درد رو بیشتر از قبل به وجودم تزریق کرد. چشمام دوباره بسته شد تنم کوفته کوفته بود. دستش روی بدنم به گردش در اومده بود.

زیر لب ناله می کردم اما توانی برام نمونده بود.

-من ماشینو جا به جا میکنم کمک کنید بذاریدش داخل ماشین.

چشمام باز شد. آخ خدا چه دردی می کرد تمام تنم، لبمو گاز گرفتم و طمع مذخرف خون رو زیر زبونم حس کردم.

عقم گرفت.

-آی مردم...

و بالاخره طاقتم طاق شد و شروع به گریه کردم. دو نفر با شمارش یک و دو سه از روی زمین بلندم کردند و به سمت ماشین بردنم و همراه حرکتشون جیغم بالا رفت.

چشمام از درد بیش از اندازه باز شد و متوجه موقعیتم شدم که روی دست دو مرد بودم. چشمام دوباره بسته شد شاید نمی خواستم بینم دارم توسط دو مرد نامحرم حمل میشم حتی به نیت خیر خواهانه. صدای جیغ لاستیکا و فریاد مردم هم باعث نشد چشمامو مجدد باز کنم.

-نامرد فرار کرد.

-شماره پلاکشو بردارید.

چشمام باز شد. ماشین مشکی دور و دورتر می شد و دوباره چشمام بسته شد.

-زنگ بزنی آمولانس بیاد خونریزی داره.

-نذارید فرار کنه این زن داره از دست میره...

سیاهی مطلق چشمام رو گرفت و دیگه هیچ چیزی

نفهمیدم. اما هنوز طنین صدای اون مرد توی گوشم زنگ می

خورد. عجیب صداش به گوشم آشنا بود. کی بود؟ فصل دوم

عصا رو به دستم گرفتم و از روی صندلی با سختی و مکافات بلند شدم. نفسمو فوت کردم

بیرون و مامان رو بغلم گرفتم:

-خیلی لطف کردی تشریف آوردی.

-تو آخرش به من نگفتی چه بلایی به سرت اومده ها.

ازش جدا شدم و چشمامو ریز میکنم و دنبال ذره ای نگرانی تو چهره ش می

گردم. اما...

-گفتم که با موبایل صحبت می کردم حواسم نبود یهو وارد خیابون شدم و با ماشین

تصادف کردم.

با تردید روشو برگردوند و با نگاهش نیم دوری توی مجلس زد و در همون حال

گفت:

-مریم رو ندیدم.

بی توجه به نگاه مامان به قاب عکس بزرگ بهنام که روی میز بود خیره میشم و با نگاهم
شعمای روشن رو نوازش میکنم و با سوز دل میگم:

-منم بودم نمی اومدم.

-چرا مادر؟

-مامان خواهش میکنم شما دیگه شروع نکن. مطمئن باش من اگه صد سالم تنها بودم
خراب نمیشم رو زندگی تو... و سعی کردم با اون عصا که دمار از روزگارم در آورده بود
به سمت دیگه ای برم. کجای این مجلس آرامش داشتیم؟ کدوم سمتش می تونستم
راحت باشم و عذاب نکشم؟ یه سر مجلس خانواده بهنام بودن و رسوم مذخرفشون. یه
سر مجلس مادر و خاله هام بودن که یا ترحم می کردن یا فکر زندگی خودشون و یه
سمت دیگه... اون سمت اقوامی بودن که به من به چشم یه موجود مفلوک خونه خراب
کن نگاه می کردن. مریم رو توی مجلس ندیده بودم از اولشم انتظاری نداشتم بیاد. به
سمت میز حامل عکس بهنام می رم و نمیدونم چرا هنوز فکر می کرد من قصد دارم
زندگیش

رو بهم بزnm؟

-حوا جان تسلیت میگم بهت عزیزم.

صدای بهاره رو تشخیص میدم اما بر نمی گردم که نگاش کنم. دستمو نوازش وار روی
صورت بهنام می کشم و تشکر میکنم.

-بمیرم واست غم سنگینیه. راستشو بخوای منم به خاطر همین رسم مذخرف بود که
خواستگاری بهنام رو رد کردم.

دستم اتوماتیک وار روی لبای بهنام قفل میشه و چشمام خیره توی مردمک چشماش. می بینی بهنام؟ می بینی که حتی دلسوزیشون رنگ طعنه و ترحم داره؟ پوزخندی می زنم و بر میگردم سمت بهاره! دستمو می برم بالا و آروم و نوازش وار روی گونه ش می کشم و بدون هیچ حرفی

ازش دور میشم و سعی می کنم به روی خودم نیارم که میگه:

-وا اینم یه چیش میشه ها!

شایدم تو راست بگی و من کم کم داره یه چیزیم میشه .

عصا زنون به سمت صندلیم میرم تا از مهمونا خداحافظی کنم. چشم دیدن هیچ کس رو ندارم. خسته تر از باورم هستم. خسته تر از باورشون...

وقتی تمام مهمونها از سالن خارج میشن دوشادوش خانواده م از داخل سالن بیرون میرم و به سختی خودمو می رسونم جلوی مسجد. سرمو بلند می کنم و نفسی تازه می کنم که از دیدن امین درست روبروم لرز می افته به تنم .

بی

اختیار دستمو به سمت شالم می برم و روی سرم مرتبش میکنم. سرمو می ندازم پایین و

بیجهت به کمک عصا پا به پا

میشم. مامان کنار گوشم چیزی می گه که متوجه نمیشم .

ضربان قلبم اروم و قرار رو ازم گرفته و هیچی رو متوجه نمیشم. چشمامو می بندم و یاد

صحنه تصادف می افتم .

نگامو به سختی از کفشای براق مشکی می گیرم و دهنمو برای
بلعیدن ذره ای هوا باز می کنم.

-خسته شدی مادر؟

به سرعت غیر قابل باوری به سمت روح انگیز خانم می چرخم.
-با این عصا راه رفتن خسته م کرده.

-خدا رو شکر کن ضربه عمیق و جانسوز نبوده مادر.

بعد نفسشو فوت میکنه بیرون و میگه:

-بچه م بهنام خیلی دوستت داشت. تو دست ما امانتی.

پوزخندم تو چشمای تیز و شکاری امین قفل میشه. آب دهنم رو قورت می دم و تمام نفرت
و کینه ای که ازش دارم رو جمع میکنم و می کوبم توی نگاهش.

-خدا بد نده زنعمو چی شده؟

پامو به سختی جابه جا میکنم و برای اینکه روح انگیز خانم متوجه کینه شتری بین من و
امین نشه لبخند قشنگی میزنم و میگم:

-خدا که بد نمیده امین خان این بنده خداست که بد می بینه...

-قطعا شما هم بی احتیاطی کردید.

یه تای ابرومو می ندازم بالا و دستمو به سمت پیرهن مشکی تنش می برم و یقه لباسش
رو مرتب می کنم و در همون حال میگم.

-قطعا همین طوره که شما میگی. اما تمام تلاشت رو بکن شما بی احتیاطی نکنی و دچار سانحه نشی.

پیرهنشو با یه حرکت از دستام جدا میکنه و با نفرت ذل میزنه توی چشمام می گه!
-در هر حال خیلی مراقب خودتون باشید چون همیشه اتفاقا جای جبران ندارن. خدا خیلی بهتون رحم کرده.

-نگرانیتون برای من خیلی ارزش داره اما جای نگرانی نیست من وجودم حالا حالاها توی این دنیا لازمه!

-امین جان مادر خیلی خسته شدی خدا خیرت بده ایشا ...
عروسیت جبران کنیم.
پوزخند میزنم و میگم.

-فعلا شما خودتو برای عروسی پدر بزرگوارت آماده کن نوبت شما نشده هنوز.
و بر میگردم سمت روح انگیز خانم که با چشمای متعجب خیره شده بهم. کینه و نفرتم رو پشت لبخندم پنهون می کنم تا دستای روح انگیز خانم طناب داری نباشه برای وجود طغیان کرده م. از پس بدن روح انگیز که توی بغلم غرق شده بود نگاه پر از طوفان امین رو رصد می کنم و هنوز لبخند میزنم.

-این اوهامو بهتره از سرت بیرون کنی زنعمو. هنوز کفن عمو خشک نشده شما فکر تجدید فراشی؟ -امین چی داری میگی مادر؟

-مادر جون شما لطفا دخالت نکنید. من هیچ وقت اجازه نمیدم این وصلت سر بگیره.

-اوه اوه پشت پا زدن به سُنَّانِ خانواده؟ میدونی چه عقوبتی در انتظارتَه؟

-امین تو در جایگاهی نیستی که بخوای برای حوا تصمیم بگیری! یا حتی برای بهمن.

هنوز سر سخنانه پوزخندمو حفظ کردم. از چشماش جرقه های آتش به سمت نگاهم پرتاب میشه و من امیدوارانه تلاش میکنم تا آرامشش رو به یغما ببرم.

-مادر جون این رسم و رسوم مسخره آیه خدا نیست که اجرا بشه! شما از وقتی عمو بهنام فت کرده پاتونو کردید تو

یه کفش که الا بلا باید به سنت چندین و چند ساله احترام بذارید. که چی؟ مامان من اروم و قرار نداره. حوا خودش باید برای زندگیش تصمیم بگیره. اون هنوز جوونه و میتونه با یه نفر دیگه ازدواج کنه...

-اینجا چه خبره؟

میچرخم و از دیدن بهمن و محسن خان یه سکتَه ناقص می زنم و بی اختیار هین بلندی از دهنم بیرون می پره. گل بود به سبزه نیز آراسته شد.

-حاج بابا...

سلامی پرت میکنم و پا درد رو بهونه می کنم و میخوام از جمعشون دور شم که محسن خان بازومو می گیره و مجبور

به ایستادنم می کنه. از ابهتش خوشم نمیاد. از لحن صیقل یافته کلامش خوشم نمیاد. منو یاد اطاعت کردن میندازه و این اصن شیرین نیست.

-دوس دارم بدونم بحثون در مورد چی بود؟

بهمن خان کنار امین می ایسته و من دیگه پوزخندم نمیزنم و از لحن محکم محسن خان خوف برم می داره.

-حاج بابا این چه رسمی شما دارید؟

-ساکت شو بچه. تو در جایگاهی نیستی که بخوای در برابر من وایسی و از سنت من ایراد بگیری.

بر می گرده و با لحن توییخ کننده ای به بهمن می گه!

-اینا بر میگرده به تربیت غلط تو! اصول تربیتی مدرنت این جور جواب پس داد پسر؟

از مستبد بودنش خوشم می اومد و نمی اومد. از محکم بودنش لذت می بردم و نمی بردم. از پدر بودن و استقامتش خوشم می اومد و نمی اومد. بین باور و غیر باور گیر کرده بودم. شخصیت جالبی داشت که همیشه ستایشش می کردم اما حالا یه سمت قضیه من بودم و باورم به تنش کشیده شده بود. نمی تونستم بپذیرم و قبول کنم.

-حاج بابا! این سنت شما ربطی به ادب و شعور من نداره .

برعکس این سنت شماست که داره شعور و ادب من رو زیر سوال می بره. پدر من ک اینجا کنار من ایستاده یه مرد مستقله و همسر داره و من هم سن زنی هستم که میخواید به خاطر سنتتون به عقدش در بیارید. این خانم همسر پسر تونه! پسری که الان زیر خروارها خاک خوابیده.

دستی که به نشونه سکوت بالا اومد نگاهمو از چشمای پر از اشک امین جدا کرد. مشکل امین چی بود؟ مریم یا که خودش؟
 -بهتره این بحث رو کش ندی امین. من عادت ندارم برای تو یا کس دیگه ای توضیح بدم که به چه علت باید از سنتم پیروی بشه شیر فهم شد؟
 -بهتره تمومش کنی امین...

نگاهم رسوب کرد بین چهره مغرور حاج بابا و بهمن .
 دید گاهم رسوب کرد بین مردهای متکبری که حرفشون حرف بود و نبود. امین با خشونت دستش رو مشت کرد و با همون مشت عصبی بین دو ابروشو فشار داد. عادتش بود .

شاید

تیک داشت. شاید ارومش می کرد شاید...

حاج بابا عصای آبنوسش رو روی سرامیک کف حیاط کوبید و از ما دور شد و با رفتنش شعله های نفرت بود که از نگاه من و امین به سمتش پرتاب می شد. خون خونم رو میخورد از اینکه بی اهمیت بودم از اینکه کسی نظر من رو نمی پرسید از اینکه داشتن برای من پیرهنی می دوختن که از رنگ و جنسش خوشم نمی اومد. اشتباه از خودم بود که مقابل امین ایستادم و خواستم ازارش بدم.

-حوا جان میتونی بیای یا کمکت کنم؟

نگاهم رو از قامت مردی که استوار بود ولی نبود و دور می شد برداشتم و بی تفاوت به روح انگیز خانم سرمو تکون

دادم و سعی کردم عصا زنون از اونجا دور بشم. نمیذاشتم بازیم بدن. نمیذاشتم با سکوتشون وجودم رو به تاراج ببرن. نمیذاشتم امین و بهمن زندگیم رو نابود کنن...

-بهتری دخترم؟

سرمو بالا می گیرم و به صورت بنیامین خان خیره میشم.

-شکر خدا زنده م!

-چرا مراقب خودت نیستی دختر؟

-هستم! خیلی لطف کردید تشریف آوردید راضی به زحمت شما نبودم.

لبشو گاز میگیره و من بی توجه به حرکتش به مامان که کنارش با تلفن حرف میزنه نگاه میکنم. قطعا یگانه خواهرم بود پای تلفن. هه! خنده دار ترین واژه صمیمی! خواهی که حتی نیومد توی این آخرین مراسم شرکت کنه.

نفسمو فوت می کنم بیرون و بی توجه به همه کسانی که کوله باری بودم روی دوششون به سمت در خروجی می رم و می گم:

-سلام به هانیه برسون مامان.

جلوی در ورودی حاج بابا و بهمن رو می بینم که سوار ماشین میشن. به سمت خیابون می رم و تاتی کنون فکرمو درگیر نقشه هام می کنم.

مقابل در ورودی صدای بنیامین خان منو به خودم میاره.

-دخترم بیا بالا می رسونیمت.

نگاهی به داخل ماشین می ندازم. مامان و خاله زری و خاله زیبا نشستند.

-مرسی شما مسیرتون از اون سمت نیست با آژانس می رم.

-بیا بالا دیگه عزیزم.

شونه هامو می ندازم بالا و میخوام از این موقعیت اسفناک فرار کنم که صدای روح انگیز

خانم توجه مو جلب می کنه.

-حوا جان بیا ما می رسونیمت خونه مزاحم بنیامین خان و مامان نشو.

پوزخند می زنم و به حال خودم متاسف می شم که حتی مامان بهنامم می دونه من یه

وصله نچسب هستم توی زندگی مادرم.

-نه این حرفا چیه خانم؟ حوا پاره تن ماست.

دیگه تامل نمی کنم تا به نزاع و چرب زبونی مامان و بنیامین و روح انگیز توجه کنم. در

ماشین رو باز می کنم و

خودمو با بدبختی کنار خاله هام جا میدم و از داخل ماشین می گم.

-شما برید با ماماینا می رم خونه.

-باشه دخترم شب میایم بهت سر می زنیم.

چشمانم از درد بسته میشه و اون فکر میکنه تاییدش کردم .

صداها توی سرم اکو دار میشه و دنیا هوار میکشه توی وجودم. سرمو تکیه میدم به صندلی

و دستمو می برم سمت سرم و به پرسش خاله که نگران حالم شده جوابی نمیدم.

نمیخوام سکوت کلامم رو بشکنم نمیخوام دردم رو بریزم روی دایره ای که گوشه نداره.
اینجوری دردم شاید گوشه گیر نشه.

نصیحت های خانواده ای که خانواده نبودن هم نتونست چشمایی رو که از زور درد بسته شده باز کنه. تنها وقتی ماشین توقف کرد چشمامو باز کردم و زیر لب تشکر کردم.

-می اومدی می رفتیم خونه ما.

-آره خاله جان تنها نمون.

نگامو به نمای سنگ ساختمون می دوزم و با لبخند تلخی چشمام بهنام رو پشت شیشه های بسته طبقه چهارم می بینم و می گم.

-تنها نیستم. بهنام منتظر منه.

و در ماشین رو بهم می کوبم و سعی میکنم نگاهم از صورت مخملی بهنام جدا نشه.

-حوا جان...

-دستتون درد نکنه خداحافظ...

و با سری رو به اسمون به سمت در می رم و تو یه لحظه پلک زدن بهنام از هدف نگاهم پر می زنه و چونه م می لرزه.

کلید رو از توی کیفم در میارم و اهمیتی به اشکایی که روی گونه هام جاری میشه نمیدم.
دلم از همه دنیا پر میشه و

بازم اهمیتی نمی دم. پاهامو روی پله ها می کوبم و می رم بالا و بازم به ریتم تند شاکی قلبم اهمیتی نمی دم.

در ورودی رو با هل کوتاهی باز می کنم و کیفمو روی زمین پرت میکنم و به سمت اتاق خواب پرواز می کنم .

ریتم

تند قلبم نفسم رو به شماره انداخته. شمارش نبود روزها ت داره هوشو از سرم می بره.

کجایی بهنام؟ کجایی که تمام زندگیم با رفتنت به تاراج رفت. کجایی عزیزم؟ نگاهمو روی تخت دو نفره می ندازم و صحنه های ناخوشی روبروم ظاهر میشه. چشمامو می بندم و میخوام فراموش

کنم که امین بی صفت بی حرمتم کرد. می خوام فراموش کنم به خاطر اون مدارک کوفتی باعث شد بهم تجاوز بشه.

صورتمو به سرعت بر می گردونم و دستمو روی صورت قاب گرفته بهنام می کشم و با صدای بلند صداش میکنم.

-بهنام دارم کم میارم. دارم عقب میکشتم دیگه نمیتونم بهنام .

نمیتونم...

صدای زنگ تلفن انگیزه ای شد واسه سر خوردن روی دیوار و مچاله شدن وجودم

کنار پای عکس روی دیوار. سرمو

روی زانوم گذاشتم و دستمو روی گوشام. نمیخواستم بشنوم صدای رسای بهنام که توی اتاق می پیچید.

-سلام. اینجا خونه بهنام و حواست. ما خونه نیستیم. پیغام بذارید تا در اسرع وقت با شما تماس بگیریم...

نمیخواستم بشنوم اما تکرارش می کردم. نمیخواستم بشنوم اما همه وجودم می خواست
 بشنوم صدای کسی که دیر به حضور و امنیتش پی بردم. نفسمو فوت کردم بیرون و
 سرمو اوردم بالا و خیره شدم به قاب عکس دو نفره مون کنار هم.
 -میدونم خونه ای. میدونم صدامو می شنوی. می دونم
 هستی و میدونم که گوش میدی. با فرار کردن چی رو میخوای
 درست کنی؟ چرا تلفن کوفیتیو جواب نمیدی و بشنوی حرفامو؟
 صدای هق هق پشت تلفن لبخند رو نشوند روی لبم .
 چشمامو ریز کردم و لبخند روی صورت عروس رو چک کردم.
 چقد شبیه همین لبخند بود. پر از درد و پر از شک.
 -امین می گفت تصمیم گرفتی به سنتشون عمل کنی. حوا نمیدارم آب خوش از گلوت
 پایین بره. زندگیتو نابود میکنم. اگه تصمیم گرفتی رو ویرونه من خونه تو بسازی
 ویرونت میکنم. از هستی ساقطت میکنم.
 احمقانه بود. مادر و پسر مثل هم تهدید می کردن. مادر و پسر تشنه به خون من! چشمامو
 می کشم بالا و رو لبخند بهنام متوقف میشم. بهنام این چشما چرا اینقد مظلوم بود؟
 نفهمیدی همین امینی که اینقد دوسش داشتی چه نقشه ای برات داشت؟ نفهمیدی منی
 که عاشقش بودی چه نقشه ای برات داشتم؟

-حوا حوا نکن این کارو. من که باهات خوب بودم. تو مثل دخترم بودی. مثل امین دوستت داشتم. حوا نذار زندگیم خراب شه. حوا جان نذار زندگیت خراب شه. تو فرصت واسه ازدواج داری. فرصت رو ازخودت نگیر دختر خوب.

نگیر...

چشمای بهنام غم خاصی داشت. غمی که هیچ وقت نفهمیدم علتش چیه. از روی زمین پا میشم و به سمت کمد لباس هام می رم و نفسمو فوت می کنم بیرون. مریم تلفن رو قطع کرده بود و تنها صدای هق زدناش بود که توی گوشم قطع نشده بود. مانتومو از تنم می کنم و می ندازم زمین. درد پا امونم رو می بره. با خودم لج کرده بودم. حرکت تند روی پله ها.

فشار آوردن بهش. تاوان چی رو داشتم پس میدادم؟ کنار کمد سر می خورم و از داخل دست می برم انتهای کمد و قفل کوچیکش رو می زنم و تیکه پایین کمد با صدای تقی شل میشه. با دستم هلش میدم و باز می شه. چشمامو یه بار باز و بسته می کنم و لباس های بهنام رو که مرتب چیده شده کنار میزنم. نوازش وار لمسشون می کنم و ا کارد کوچیکی که کنار لباسای بهنام گذاشتم می افتم به جون سرامیک زیر لباسا. با کمی تکون دادن سرامیک از جا بلند میشه و خاک ریزی به هوا بلند میشه. به سرفه می افتم. کلافه میشم. سرامیک رو به سختی بالا نگه می دارم و با یه

دست پاکت رو بیرون می کشم.

پوزخند می شینه روی لبم. پاهامو دراز می کنم و پاکت زرد رنگ رو می ذارمش روی پام. به چسبی که روی پاکت

زده شده خیره میشم. نمیخوام چشمم به پای آتل بسته م بیفته .
 با انگشت اشاره به راحتی بازش میکنم و چهره
 خشمگین امین میاد جلوی نظرم. چشمامو نفرت پر می کنه .

اون نامرد رو فرستاده بود دنبال این پاکت. دستامو مشت می کنم و زیر لب لعنتی میگم.
 اون یه حیوون کثیف بود که به خاطر این مدارک باعث شد بهم تجاوز بشه. عق می زنم تمام
 دلخوری هامو از این دنیا و از این آدمها. پاکتو تو دستام مشت می کنم و بدون هیچ فکر
 اضافه ای بازش میکنم. حالا وقتش بود بفهمه با کی طرفه. نمی داشتم به همین راحتی از زیر
 بار گناه فرار کنه.

محتویات پاکت رو پخش میکنم روی زمین و با لبخند شیطانی خیره میشم بهشون. یکی
 یکی نوازششون می کنم.

درست کنار گوشم یه صدایی وز وز می کرد. شاید شیطان .

شاید نجوای شیطان. من حوا نمیخواستم باز هم فریب شیطان رو بخورم. نمی
 خواستم.

اسناد و مدارکی که به نامم بود رو داخل پاکت بر می گردونم جز یه سی دی. جاسازشون
 می کنم و به سمت میز کامپیوتر میرم. روشنش می کنم. باید ازش نسخه های زیادی تهیه
 کنم. این سی دی می تونست خیلی به دردم بخوره.
 تا بالا اومدن سیستم به اشپزخونه می رم و چایی ساز رو روشن می کنم. هنوز اون صدا کنار
 گوشم شنیده می شد.

باید تاوان کارش رو پس میداد. نمیدارم آب خوش از گلوش پایین بره. نابودت میکنم امین.
نابودت می کنم.

تو لیوان بزرگی چایی می ریزم و با دو تا بیسکویت به سمت اتاق خواب می رم.
سیستم بالا اومده. سی دی رو داخل
سی دی رام می ذارم و عملیات رایت سی دی رو انجام میدم و با فراغ خیال چاییم رو
می نوشم.

سی دی اصلی رو سر جاش بر می گردونم و مجدد مثل قبل مرتبشون میکنم و قفل
کوچیک داخل کمد رو می زنم.

مانتوی مشکی روی زمین رو با مانتوی رنگی عوض می کنم و داخل آینه به خودم نگاه می
کنم. برای لحظه ای دلم به

حال هوای داخل آینه می سوزه. زخمای روی صورتش هنوز پابرجاست. زخمای روی
قلبشم... دستمو روی صورت

هوای داخل آینه می کشم و با خودم فکر می کنم چی بود و چی شد؟ یه دختر دانشجوی
ساده کجا و هوای بیوه فریب خورده کجا؟ چی به روزم اومده بود؟ لعنت به عشق که هر
بلایی سرم اومد از عشق بود و بس. چونه م می لرزه از سنگینی غمی که روی شونه م هست
و بازم هم قسم می شم با هوای درون آینه برای نابود کردن امین.

کیفمو روی دوشم جابه جا می کنم و از این همه ضعیف

بودن هوای توی آینه بیزار می شم. رومو می گیرم ازش و قهر می کنم باهاش. باید مثل من
باشه. قوی و سرپا. عهد می بندم با خودم. قسم می خورم که نذارم کسی آزارش بده.

روبروی پیک موتوری توی خیابون وایمیسم و به بنر بزرگ تبلیغاتیش خیره میشم.
صدای مردها و پسرهای پیکی

منو از اسم پیک بهنام بیرون می کشه و مجبورم می کنه برم داخل.

-این بسته رو برام بفرستید به ادرسی که پشتش قید شده.

-حتما. خانم؟ پوزخند

میزنم.

-شیطان.

مرد سرش رو میاره بالا و با چشمای بیش از اندازه درشت شده خیره میشه به صورتم.
پوزخندمو جمع می کنم و اخمامو می کشم توی هم.

-شوخی می کنید خانم؟

-خیر آقا! داخل این بسته یه فیلمه. برای موسسه فیلم سازی .

اسمش هست شیطان. مشخصات بنده هم داخل فیلم ذکر شده.

-آهان. یه لحظه فکر کردم واقعا فامیلیتون اینه...

تو دلم به تفکراتش می خندم و هنوز صدای وز وز یه نفر رو کنار گوشم حس می کنم.

پول رو حساب می کنم و از داخل پیک موتوری بیرون می زنم. موبایلم رو از داخل کیفم
خارج می کنم و روشنش می کنم. عصا رو توی دستم جابه جا می کنم و منتظر می مونم. به
زودی زنگ می زنه. اهمیتی به پیام هایی که پشت سر

هم می رسید نمیدم و از خیابون رد می شم
 تمام مسیر رو با همون زمزمه ها و پوزخند طی میکنم .
 نمیدونم کجا بود که خوندم شیطان جنسش زنه. باورش ندارم
 اما باور دارم که اگه زن بخواد میتونه دست شیطان رو هم از پشت ببندد.

روی صندلی ننویی نشستم و از همون جا خیره شدم به مانیتور آیفون. پشت در حضور
 منحوس سه انسان رو حس می کنم. تمام برق ها خاموشه. نور آبی مانیتور پذیرایی رو
 روشن کرده و حرکاتشون حاکی از عصبانیتشونه. تلفن خونه پشت سر هم زنگ می خوره و
 بدون گذاشتن پیغامی قطع میشه. صدای بهنام نصفه و نیمه توی فضا پخش میشه و مجدد
 خاموش میشه. سرمو تکیه می دم به صندلی و چشمامو می بندم. بازم آوای زنگ توی سرم
 میپیچه .

موبایلم

روی عسلی کنار دستم می چرخه از ویبره و حتی نگاهی بهش نمی ندازم. منتظرم. منتظر
 تماس. اما نه منتظر تماس این سه نفر. باید تماس می گرفت. باید رذالت رو توی رفتار و
 صدام می دید. میتونستم انتقام زندگی که نابودش کرد
 رو ازش بگیرم. انتقام تمام بودن ها و نبودن هاش رو.

صدای بهنام مجدد توی فضای خونه طنین انداز میشه. یه قطره اشک سر میخورده روی
 گونه هام. دستامو محکم به دستی صندلی می گیرم و زیر لب صداش می زنم.

-این بازی ها چیه در آوردی حوا؟ درو باز کن. این مسخره بازی چه نتیجه ای داره
 واست؟ تو در جایگاهی نیستی که

بخوای سنت دیرینه ما رو زیر پا بذاری. روزی که همسر بهنام شدی یعنی تمام شروط خانواده ما رو پذیرفتی...

پوزخند میزنم. درسته روزی که همسر بهنام شدم تمام شروط امین رو پذیرفتم. اما بهنام بیچاره... وای به حال امین.

اون یه رذل بی صفته. اون یه حیوون کثیفه که حتی به تو که پدرشی رحم نکرد.

-با فرار چیزی رو نمیتونی درست کنی حوا. بهتره هر چی زودتر رضایتت رو برای این وصلت اعلام کنی. به محض تموم شدن عده ت باید به عقد من در بیای. ما بیکار نیستیم هر روز بخوایم ناز تو رو بکشیم. خود من هم زیاد از این اتفاق راضی نیستم اما چاره ای ندارم.

اکوی زیاد، هزاران هزار بار توی سرم طنین می ندازه .

هیچ وقت باور نمی کنم هیچ گربه ای محض رضای خدا موش

بگیره. از جنست متنفرم بهم. حالا می فهمم این امین بی صفت بودنش رو از کی به ارث برده. من زن برادرتم چطور می تونی به چشم یه کالا بهم نگاه کنی؟ چقدر هم از این سنت تو ناراضی هستی...

صدای غر غر هر سه نفرشون کلافه م می کنه. از جا بلند میشمش و موبایل رو از روی میز بر میدارم و به اتاقم می رم.

درو می بندم تا صدای بهم و روح انگیز کمتر بشه .

عجیبه حاج بابا سخنی نمی گفت. سکوتش علامت چی بود؟ کامم تلخه. از این همه بد اقبالی. کامم تلخه و هیچ چیز نمیتونه شیرینش کنه. سرمو روی بالش می ذارم و چشمامو می بندم. دهنم مزه زهر مار می ده. چیزی نخوردم. حالت تهوع دارم اما حرکتی انجام نمیدم.

هوا گرمه اما من بیش از اندازه سردمه. لرز می کنم. پتو رو می کشم روی خودم و چشمامو می بندم. محکم و سخت.

توی گرم ترین روزای تابستون این لرزیدن چقدر می تونه طبیعی باشه؟ ای کاش کسی بود این دستگاه رو خاموش می کرد. چشمام سیاهی می ره. سرم گیج می ره. دستمو از زیر پتو بیرون میارم و روی جای خالی کنارم می کشم. قطره های اشک روی صورتم سر می خورند و تنهایی رو با همه وجودم حس می کنم.

-بهنام بگذر ازم. بذار این عذاب لعنتی تموم شه...

ملافه زیر دستم مشت میشه و هق هقم ازارم میده.

-چهل روزه که کنارم نیستی. چهل روزه که با رفتن نابهنگامت به این باور رسیدم بدون تو هیچم. بهنام چرا زودتر

قدرت رو نفهمیدم؟ چرا نفهمیدم چه کیمیایی بودی تو این آشفته بازار نامردی؟

پوست دستم از شدت سرما مور مور میشه. یه چیزی توی سرم فریاد میزنه چرا نابهنگام؟ تو که باور داشتی دیر یا زود از جمع دو نفره تون خارج میشه! شایدم یه مثلث عشقی! همه تنم به لرزه می افته گریه م اوج می گیره. چقدر اینجا تنها و بی کس موندم فقط خدا میدونه.

موبایلم میره روی ویبره. بی اختیار نیم خیز میشم و به شماره ای که روی صفحه گوشیم افتاده خیره میشم. پوزخند میشه روی لبم. بالاخره طاقت نیاوردی و زنگ زدی...

منتظر می مونم تا پیغام بذاره. صحبت نمی کنم یاد گرفته بودم قوی باشم و از خودم ضعف نشون ندم جلوی کسی.

میخواستم تو خلوتم بدونم چقدر احتیاج دارم به یه نفر که حمایت کنه.

-این بچه بازیا چه معنی میده حوا؟ میخوای چی رو ثابت کنی؟ چرا تلفنتو جواب نمیدی بزدل بی خاصیت؟ فکر کردی با این سی دی دستت به جایی بند میشه؟ هه! سخت در اشتباهی. حوا قبلا هم گفتم که بازی بدی رو شروع کردی و به زودی بهت ثابت میشه این وسط فقط تویی که از گود خارج میشی. اینو بهت ثابت میکنم.

با پاهای لرزون و ترسون به سمت تراس میرم. در بالکن رو می بندم و بر می گردم. از شدت سرما به خودم می پیچم. دستگاه سرمایشی رو خاموش می کنم و مجدد زیر پتو می خزم. چقدر دلم هوای آغوشی رو کرده که پذیرای خاک شده.

-نمیذارم بهنام. نمیذارم اینا به سنت دیرینه شون عمل کنن .

حق زنایی که اینا پایمالش کردن رو ازشون می گیرم.

من یه زن آزادم نمیذارم محدودم کنن. نمیذارم شب می گذره و سیاهی از دل من نمی گذره. زمان می گذره و گذرش ردی توی قلب و دلم به جا میذاره. آخرش که چی؟ تمام زندگیم شد جنگیدن. جنگیدن برای امین و حالا هم جنگیدن با خود امین. امینی که امین من نبود. امینی که امین نبود و فکر می کردم بود. شایدم تقصیر خودم بود که زیادی به خودم و احساسم ایمان داشتم. اگر اینطور نبود چطوری دل باخته بهنام شدم وقتی همه چیز قرار بود برعکس بشه؟

صبح با تنی کوفته از درد از جام بلند میشم و با خودم می گم باز یه صبح دیگه. یه روز تکراری و پر از هراس دیگه.

این روزا زندگیم چقدر عجیب شده. هیچ چیزی آروم نیست .

هیچ چیزی یکنواخت نیست. دیگه خیلی وقته تو زندگیم هیچ چیزی ثابت نیست. همه چیز پر از بلواست .

همه چیز پر از هیجان و استرس. اصلا نمیدونم امروز چی قراره به سرم بیاد و فردا چی؟ با خستگی و کوفتگی از تخت پایین میام و لنگ زنون به سمت حموم می رم. شاید یه دوش آب گرم بتونه این کوفتگی رو از تنم دور کنه. اما هنوزم عجیبه که میدونم این کوفتگی رو هیچ چیزی نمیتونه از تنم دور کنه جز یه مامن امن. بدنم اعتیاد داشت. اعتیاد پیدا کرده بود به اغوشی که نوازش همراهش بود. عشق همراهش بود. بدنم عادت کرده بود به محبت بی اندازه مردی که حالا نبود .

نفس کلافه ای می کشم و دوش آب رو باز می کنم و زیرش

وایمیسم.

-همه میگن که تو نیستی

همه میگن تو مردی

همه میگن که تنت رو به فرشته ها سپردی دروغه

با ترسی که با جونم عجین شده داخل حموم لباسامو به سختی تنم می کشم و میام بیرون. اول با احتیاط دور تا دور اتاق رو نگاه میکنم و نفس کلافه مو فوت می کنم بیرون و می رم سمت اشپزخونه. نم موهامو با جا به جا کردنشون روی شونه م می گیرم و به سمت چایی ساز می رم. کتری رو بر میدارم و آبش می کنم و میذارمش سر جاش. تا جوش اومدنش به سمت یخچال می رم و عجیب دلم می گیره از خالی بودنش. یادش بخیر روزایی که بهنام

خرید کامل می کرد برای یخچال و من چه نادون وار نفهمیدم قدر مردی که مرد بودنش رو ثابت کرد.

کاغذی از توی کابینت بر میدارم و ریز ریز وسایلی رو که احتیاج دارم می نویسم و سعی میکنم آخرین صبحی باشه که با چایی تلخ سر می کنم.

یه مسکن برای درد پام می ندازم بالا و فکر می کنم دیگه کم کم دارم اعتیاد پیدا میکنم به این مسکن هایی که هیچ دردی ازم دوا نمی کنه و به سمت اتاق خواب می رم و لباسم رو با لباس بیرون عوض می کنم. بعد مدتها ضد آفتابی

به صورتم می زنم و نگاهم به ابروهای پر و صورت پر شده م می افته. دستمو روی ابرو هام و زخم های صورتم می

کشم. چی مونده از اون صورت شفافم؟ چی مونده از اون برق عجیب نگاهم؟ چقد افسرده

شدم. چیزی به مرگ روحم نمونده و چیزی به مرگ زندگیم. موهامو مرتب می کنم و با برداشتن آدرس وکیل و لیست خریدم از خونه بیرون می زنم و سعی می کنم بدون عصا راه رفتن رو از همین الان شروع کنم. عصا باعث کند شدن سرعتم میشد فقط.

به ساختمون روبروم خیره شدم. ادرسو کف دستم مچاله کردم و عینک دودیم رو از چشمم برداشتم و بالای موهام زدم. نگاهی به دور و برم انداختم و به سمت در فلزی روبروی پارکینگ رفتم. دستمو روی زنگ گذاشتم. واحد هشت...

-بفرمایید.

-سلام. نیکخواه هستم.

در با صدای تقی باز شد. با کندی داخل مجتمع سهیل شدم و با سستی به سمت آسانسور رفتم.

داخل اسانسور به چهره خودم داخل اینه خیره میشم و پوزخند میزنم. دارم می رم به جنگ مردمی که زن های سرزمینم رو نابود کردن. دارم می رم به جنگ رسومی که حق زندگی رو از من و امثال من می گیره.

رفتن و صحبت کردن از نسلی که حروم این رسوم شده بودن و صحبت کردن از عدالتی که میتونست حق من و امثال

من رو بگیره آرامش رو به وجودم تزریق کرد. تنظیم

شکایت نامه ای علیه این قوم و رسومشون و شمشیری که از رو

بسته شد همه و همه آرامشی بود که به وجودم تزریق کرده بود.

با خداحافظی از خانم سالمو از مجتمع سهیل بیرون زدم و به سمت خریدی که باید انجام میدادم رفتم. خریدی که برای بقای حیاتم بهش احتیاج داشتم.

با تنی خسته و دستهایی ناتوان درو ورودی رو باز کردم و خم شدم تا پلاستیک های خریدم

رو بذارم داخل خونه. پام عجیب تیر می کشید و بدنم خسته شده بود. مدت زیادی بود که

اینقدر راه نرفته بودم. وسایل رو داخل بردم و پا پشت پا در و بستم که از دیدن صحنه

روبروم تمام پلاستیک های خریدم از دستم ول شد و روی زمین ریخت.

چشمم بی اختیار به دنبال سیب سرخی افتاد که قل خورد و قل خورد و درست جایی مابین

دو کتونی سفید و شیک ایستاد.

-به به بین کی اینجاست...

آب دهنم رو با مکافات عجیبی قورت دادم و از شنیدن صدای بلندش قلبم به هیجان و تپش افتاد. نگاهمو با مکافات از کتونی ها به سمت بالا کشیدم و سعی کردم دلم بهم نخوره از اینکه با کفش به حریم خصوصی من پا گذاشته بود.

به خونه من و بهنام. به خونه ای که حریم امن برام داخلش نداشته بود.

دستاشو از دو طرف کامل باز کرد و با لبخند یه تای ابروشو برد بالا و گفت:

-قصد نداری بهم خوش آمد بگی زنعومی عزیز؟ بدنم از درون به لرز افتاده بود. سردم شده بود. میخواستم محکم و سخت باشم. میخواستم نابود کنم نسلی که ضعف رو تزریق کرده بودن به باور مردهایی مرد نما. خم شدم و پلاستیک کنار پام رو برداشتم. شاید میخواستم اینجوری به خودم مسلط بشم.

-کمک میخوای زنعومی عزیز؟

به صدای زخمی که سعی می کرد شوخ باشه و پر از تازیانه اهمیتی ندادم و پلاستیک های خریدم که به زمین پخش

نشده بودن رو برداشتم و به سمت اشپزخونه رفتم اما هنوز فکرم درگیر سیب سرخی بود که ما بین پاهای کشیده ش بود. قلبم بی امان می کوبید و نفسم به سختی بالا می اومد با بغضی که سرسختانه توی گلوم مشت شده بود می جنگیدم و دائم به خودم دلداری می دادم که آروم باش حوا.

آروم باش دختر.

-اووووم چه بوی خوبی میده. سیب سرخ حوا...

از صدای قهقه خنده ش لرزش بدی به وجودم افتاد. محفظه سینک رو بستم. پلاستیک سیب و پرتقال رو داخل روشویی خالی کردم. آب رو باز کردم تا داخل سینک پر از آب بشه و در همون حال تمام تلاشم رو به کار گرفتم تا متوجه ترسم نشه.

-زنعموی عزیز! قبلا مرتب تر بودیا. این چه وضعه اتاق خوابته؟

دستام از روی شبر آب برداشته می شه و بی اختیار صد و هشتاد درجه به سمتش می چرخم. صدای شر شر آب نمیتونه مثل همیشه آرومم کنه. صدای پوزخند هاش نمیتونه فکرم رو منحرف کنه. همه دنیام داره ویرون میشه. اون یه عوضی به تمام معناست. اون یه حیوون کثیفه. اون یه لجن بی هویته. آب دهنم رو قورت میدم و می چرخم. می چرخم و آشپزخونه دور سرم می چرخه. شیر آب رو می بندم وچشمام سیاهی می ره. دستامو می برم داخل سینک پر از سیب سرخ و پرتقال. مشتتم رو پر می کنم از دنیای حسرت. دنیای درد و تنهایی و می پاشم به صورتم .

صورت

ویرون از خستگیم.

-می گم زنعمو...

می چرخم سمتش. قطره های آب از روی صورتم به سمت پایین می ریزه. ابروش می پره بالا و پوزخندش پررنگ تر میشه.

-چشمای وحشی شرقیت چرا رم کرده حوای من؟

آب دهنم رو قورت می دم و بی توجه بهش از کنارش رد میشم و به سمت اتاق خوابم می رم. می خوام عادی باشم.

میخوام محکم باشم. میخوام جسور باشم اما نمیتونم. یه چیزی تو وجودم مثل یه حس مرموز به قلیان در میاد وقتی می بینم قاب عکس های روی دیوار توی اتاق واژگون شده. دلم بهم می پیچه وقتی می بینم توی اتاقم بمب ترکیده و تمام وسایلم وسط اتاق ولو شده. دلم پیچ می خوره وقتی می بینم سرامیک گوشه اتاق عقب رفته و گاو صندوق تن برهنه ش رو به نمایش گذاشته. حسش می کنم درست پشت سرم. حسش می کنم درست کنار گوشم. نفس هاش از پشت سر به گوشم میرسه. یه قدم به جلو می رم تا فاصله ش رو با خودم بیشتر کنم.

-اوه اوه بین با این اتاق چیکار کردن بی معرفتا! نه زنعمو؟

به عقب می چرخم. دیگه بیشتر از این نمیتونم خودمو کنترل کنم. دستمو می برم بالا و میخوام تمام نفرت و عقده هام رو محکم بکوبم توی صورتش که قبل رسیدن به مقصد بین زمین و هوا محکم چفت میشه توی دست قویش. پوزخند از روی لبش کنار می ره و نفرت میشه مشت محکمی توی نگاه گستاخ و پر خشمم. بینیشو باد پر می کنه و

چشماش سرخ و ریز خیره میشه به صورتم. فکش منقبض میشه و مچ دستم از درد سر.

-چه غلطی میخواستی بکنی؟ هــــا؟

-به چه حقی پا تو حریم خصوصی من گذاشتی؟

با تعجب خیره شد به صورتم و فقط یه لحظه طول کشید که با تمام وجودش غش کنه از خنده. چنان می خندید و بدنش از خنده می لرزید که قلبم به تلاطم افتاده بود. چنان قهقهه

می زد که دیوارهای اتاق به وحشت افتاده بودن از حضور منحوسش. اما هنوز دستم درگیر خشونت بی رحمانه دستاش.

دندونامو از شدت عصبانیت بهم می ساییدم و منتظر بودم کمدی مذخرفش زودتر تموم شه.

-جالب شد. حریم خصوصی تو—و؟ یادت رفته مثل اینکه...

با یه حرکت منو به سمت خودش می کشه و دستم از آرنج با شدت تا میشه و به قد یه نفس فاصله پیدا میکنم از صورتش. با پرتابم به سمت خودش یه چیزی تو وجودم پایین می ریزه. چشمام برای لحظه ای کوتاه بسته میشه و به سرعت از ترس باز میشه و گشاد میشه به سمت نگاه مسمومش.

-باید یادت بندازم یه روزی من تو این حریم خصوصی سهم داشتم؟ باید یادت بندازم که یه روزی از خصوصی ترین

روابطت با بهنام این من بودم که خبر دار میشدم؟ آره؟ باید یادت بندازم تو بیشتر از اینکه زن بهنام باشی زن من بودی؟

از بین دندونای بهم کلید شده ش با فریاد می پرسه:
—هـا؟

دیگه طاقت این همه تحقیر شدن رو ندارم. دیگه طاقت این همه عذاب کشیدن رو ندارم. بدنم سست میشه و مقاومت خودش رو از دست میده. چشمامو می بندم و به یاد حماقت های عاشقانه م می افتم. حماقت هایی که دلم رو شدیداً می لرزونه. تصویر معصوم و

مهربون بهنام پشت پلکام نقش میننده و دلم میخواد برای همیشه و توی همون لحظه
بمیرم و نباشم. بمیرم و نباشم از دست حماقت های بیخودم.

-بهبتره هیچ وقت یادت نره که تو هیچ حریم خصوصی ای پیش من نداری و نداشتی.
خودمو عقب می کشم و چشمامو ریز می کنم و ذل میزنم توی صورتش. توی نگاهش
نفرت موج میزنه. توی نگاهم انزجار، انتقام، کینه و حسرت و حسرت و حسرت...

-بهبتره حد و حدود خودت رو بدونی. تو یه حماقت محض بودی توی زندگی من اونم فقط
تو ماه های اول زندگیم.

دستم رو ول میکنه و دور خودش توی اتاق چرخ میزنه و می خنده. خنده هاش ازارم
میداد. خنده هاش حرف داشت.

حرف داشت و حرف داشت.

-راست میگي. آره راست میگي تو.

چشمامو می بندم. دستامو می دارم روی گوشم و نمیخوام بیشتر بشنوم. نمیخوام یادم
بیاد چقدر ساده بودم و چقدر احمق که اینقدر در حق زندگیم ظلم کردم. در حق بهنامی
که مظلومانه پای من بود و پای عشق من نابود شد.

-آره من یادمه حماقت کردم. خیریت کردم. می فهمی؟ خیریت! اما مثل اینکه تو
یادت رفته کی بودی و چی کار

کردی! یادت رفته که تو بودی زیر پای من نشستی و آخرشم زیر پامو خالی کردی. تو بودی که گودال بزرگی برای

زندگی بهنام ساختی و منم خواستی توی اون گودال بکشی .

این تویی که نگفتی این رسم مذخرف تو فامیلتون وجودداره. این تو بودی که با نقشه قبلی منو از راه بدر کردی امین. این تو بودی.

بی حوصله کف دستشو می کشه جلوی صورتم و خیره میشه تو چشمام. آب دهنم رو قورت میدم تا شاید خشکی دهنم برطرف بشه.

-حوا بهتره نبش قبر نکنی! تو خودت بهتر از هر کسی می دونی این بازی بازنده ای جز تو نداره. بهتره از خر شیطون پیاده شی. بهتره مثل یه دختر خوب اون مدارک رو بهم بدی... چشمامو از سر آسودگی می بندم. نفسمو با سرخوشی بیرون می فرستم و به امین پشت میکنم تنها به خاطر نظر انداختن به پایین کمد لباسهام. پوزخندی روی لبم می شینه . پس هنوز نتونسته جاشو پیدا کنه. می چرخم به سمتش.

می چرخم و دست به کمر می شم.

-راستی نظرت در مورد اون فیلم چی بود؟ هان؟ گوشه چشمش می پره و می فهمم که به شدت عصبیش کردم. خوشم میاد. خوشم میاد از اینکه می فهمه اونقدر هم زرنگ نیست. خوشم میاد وقتی می فهمه حوا هم میتونه فریب شیطان رو بخوره.

-که چی؟ اون فیلم چیزی رو ثابت نمیکنه. پای خودتم گیره حوا. پای خودتم گیره دختر... -کلیدای خونه من رو بذار روی میز و از خونه من برای همیشه برو بیرون.

-اوه اوه. قشنگ بود. کلیداتو می خوام پس بگیری؟ کلیدهایی که به روز خودت با عشق تقدیم کردی؟

-تو به احمقی. تو با این مذخرفات به هیچ چیزی نمیتونی برسی! من هیچ وقت به بهنام خیانت نکردم. این تو بودی که بهش خیانت کردی.

-آره عزیزم این من بودم که به بهنام خیانت می کردم

بالاخره هر دم از این باغ بری می رسد! به شب اینوری به شب اونوری! محرم و نامحرم نداره که... همه حلاله؟! دلم پیچ میخوره از این همه پستی و رذالت. چونه م از بغض می لرزه و دلم میخواد خودمو بکشم از این بی رحمی

کلامش. از این بی پروایی. از این گستاخی و از این بازی که راه انداخته بود. بازی که من هم بی تقصیر توش نبودم.

-آره حق با توئه شاید من خیانت کردم اما بهتره اینو تو تو گوشت فرو کنی که من اون زمان هیچ حسی به بهنام نداشتم اما وقتی فهمیدم دوشش دارم قید تو رو زدم. قید همه کثافت کاری هامو زدم. می فهمی اینـــــــو؟

-توجیح قشنگی بود. حوا خانم می فهمی؟ توجیحه. اینا فقط توجیحه. تو نمیتونی با این حرفا از بار گناهت کم کنی!

-تو هم بهتره این فکر رو از سرت بریزی بیرون. تو نمیتونی به من تلقین کنی که به بهنام خیانت کردم. من هیچ وقت هم آغوش تو نشدم. من هیچ زمان...

-خب حق باتوئه. تو هم آغوشم نشدی. یا به عبارتی بهتره بگم هم بستم نشدی اما به نفست عمل کردی.

نکردی؟

دستامو با همه قدرتم روی گوشم فشار دادم و قدرتم رو از دست دادم. تمام زندگیم رو به نابودی داشت می رفت و تلاش بیهوده می کردم. ضربه ش کاری بود. خیانتت علنی بود. -آره لامصب. آره کردم. آره به لجن کشیدم خودمو! آره کردم، اما اون زمان تو عشق من بودی نه بهنام. بیچاره اون زمان به تو خیانت می کردم نه به بهنام. می فهمی اینو؟ ملاک اسم توی شناسنامه نیست. ملاک اینجاست...

و با همه قدرتم مشتمو توی سینه م کوبیدم.

با تعجب خیره شد به صورتم. سکوت کردم درست مثل خودش. اما قلبم بی امان توی سینه م می کوبید. نگاهش یه جوری بود. پر از سوال و شک. چشمامو بستم و قبل از اینکه پیش خودش دچار توهم بشه ضربه فنی رو زدم.

-اما از وقتی فهمیدم این قلب برای بهنام می تپه دیگه سراغ تو نیومدم. خوب باید یادت باشه نه؟

گوشه چشمش رو جمع کرد و خواست چیزی بگه که ادامه دادم.

-از همون موقع بود کفش آهنی پات کردی تا انتقام حسرت هاتو از زندگی من بگیری...

-زندگی تو؟ حوا گاهی اوقات دچار شک می شم. حس میکنم ذهنت از کار افتاده دختر.

مثل اینکه باید یادت بندازم چطوری سر از زندگی بهنام در آوردیا. مثل اینکه باید یادت

بندازم کجا بودی و من به کجا کشیدمت...

چشمامو می بندم و صحنه ها به سرعت از جلوی نگاهم رد میشه. دستمو میارم بالا و با همه قدرت به سمت در نشونه می رم.

-از خونه من برو بیرون...

قدم هاشو به عقب میذاره و تعظیم کوتاهی برام می کنه و به سمت در می ره. تمام وجودم می سوزه از یادآور خاطرات نحسی که تمام تلاشم رو برای فراموش کردنش می کردم. شقیقه هام نبض دار میشه. نگاهم از قاب عکس کج شده بهنام دور نمیشه. صدای قدم هاش روی نبض شقیقه هام ریتم می گیره.

-راستی زنعوی عزیز. بهتره به زندگیت بیشتر برسی.

میچرخم سمتش. با نفرت تمام ذل می زنم توی صورتش و می گم:

-کلیدها رو بذار.

توقف کوتاهی می کنه و با پوزخندی که گوشه لبش جا خوش کرده دست داخل جیب شلوار لیش می کنه و با یه حرکت دسته کلید خونه م رو به سمتم پرتاب میکنه .

صورتمو با شتاب عقب می کشم که دسته کلید از کنار گوشم رد

میشه و پشت سرم جایی روی زمین می افته. دستام از حرص مشت میشه اما سعی میکنم عکس العملی نشون ندم.

-وقت زیادی نداری. اون مدارک رو پسش بده.

-مدارکی که مال منه به کی پسش بدم؟

-این اموال مال منه حوا. نقشه ما از اولم همین بود.

حالا من بودم که پوزخند میزدم.

-نقشه ما؟ من کجای این نقشه بودم امین؟ وسیله بودم نه؟ جا زدی! اما می بینم که عجیب جا خوردی. چیه؟ فکرشو نمی کردی به اینجا برسی؟ فکر می کردی خیلی راحت بعد مرگ بهنام همه اموالش رو صاحب میشی و منم دور میزنی آره؟ تو چی فکر کردی؟

-احمق کوچولو. این وسط تنها تویی که لطمه می بینی!

-و قطعاً زندگی تو. زندگی پدر و مادرت. راستی پدرت خیلی مشتاقه برای ازدواج. بینم مامانت چه کمبودی برایش گذاشته؟

با چند قدم بلند خودشو نزدیک و نزدیک کرد. بی اختیار ضربان قلبم ریتم شدیدی گرفت. خودمو به قدم کشیدم عقب که روبروم وایساد و با عصبانیتی گفت:

-بهتره سعی نکنی منو عصبی کنی. چون بدجور تاوان پس میدی!

سینه مو سپر کردم و با پررویی ذل زدم توی صورتش .

صورتی که سیرتم رو ازم گرفت. صورتی که صورتک بود.

-تاوان همه چیز رو پس میدم اما نمیذارم آب خوش از گلوت پایین بره. امین نابودم کردی. ایمان داشته باش نابودت میکنم. قسم میخورم که نابودت کنم.

خنده ش می گیره اما عجیب تلاش میکنه خنده ش رو بروز نده. اما میمیک صورتش دلم رو می لرزونه. می شناسمش بیشتر از خودم. میدونم که میخواد جدی بگیرتم اما نمیتونه.

سرشو چندین بار بالا و پایین میکنه و عقب عقب میره به سمت در اتاق خواب و تا لحظه آخر نگاه زخمیش رو از نگاه خشنم نمی گیره و با رفتنش چشمام بسته میشه و نفس حبس شده م هجوم میاره به سمت بیرون.

با کوبیده شدن در تن زخم خورده م روی زمین پخش میشه و نگاه پر از درد بین وسایل شکسته و خراب شده توی اتاق.

همه حرصمو مشت می کنم و می کوبم توی پای رنجور از دردم. آه از نهادم بلند میشه اما خودمو عذاب می دم و سعی میکنم چیزی بروز ندم. لبمو به دندون میکشم و چشمامو میخ میکنم توی قاب عکس چخش شده کف اتاق.

عکس من و بهنام. عکس عروسیمون.

-بهنام چی کار کنم از دست آزار اذیت هاش راحت شم؟ بهنام خیلی تنهام. خیلی تنهام باور کن.

به سمت کمد چرخیدم و خیره شدم بهش. تمام لباس هام بیرون بود. روی تخت پر شده بود از لباس ها مجلسی و خونه. تمام کتوهای دراورم خالی شده بود و حتی یکی دو تا کتو کامل جدا شده بود و روی زمین افتاده بود. تمام لوازم آرایشم پخش شده بود توی اتاق و گوی یادگاری بهنام روی زمین شکسته بود. چشمم درگیر دختر و پسر داخل گو بود. نگاهشون درگیر هم و قلبهانشون گره در نگاه هم.

چشمامو با خشونت از دستهای گره در همشون می گیرم و از روی زمین بلند میشم. باید خودمو بسازم. باید تاوان زندگی خودمو بهنام رو از این ملعون بگیرم. نمیذارم نقش

پررنگی توی زندگیم داشته باشه. نمیدارم با خیال راحت قدم بذاره روی خاکی که بهنامم رو بلعیده. نمیدارم آب خوش از گلوت پایین بره امین. نمیدارم فصل سوم

-از آشنایی باهاتون خیلی خوشحال شدم خانم.

لبخند قشنگی می زنم و در حالی که تمام تلاشم رو برای تاثیر گذار بودن جمله هام می کنم میگم:

-واقعا سعادت بزرگی نصیب من شد که تونستم از نزدیک با شما آشنا بشم. حقیقتا شما قابل تعریف بودید و آقای کریمی غلو نفرموده بودند.

برای چند لحظه نگاهش قفل میشه تو چشمای بازیگوش و شیطونم. آهسته پلک می زنم و سعی میکنم لبخندم رو بیشتر حفظ کنم. با سرفه ای سینه شو صاف میکنه و نگاهشو به سرعت از نگاهم می گیره و خیره میشه به صورت امین. پوزخند بزرگی توی ذهنم میشینه. باور می کنم

لبخندم تاثیر گذاره. کلامم جادو کننده و است و بیانم سحر کننده.

-خب امین جان من همیشه موافق پیشرفت جوونها بودم و الانم...
پا برهنه بین حرفش می پریم و با شیطنت ذاتی خودم می گم:

-نفرمایید آقای کریمی. شما خودتون ماشاا... خیلی جوون و برازنده هستید. چیف جوونی و شادابی شما نیست که بهش کم لطفی می کنید؟

با چشمای متعجب می چرخه و نگاهم می کنه. پاهای کشیده مو روی هم می ندازم و روی مبل چرم و شکیلیش بیشتر

فرو می رم. لبخند روی لبهای خوش فرمش می شینه و دستشو بین موهای مرتب و واکس زده ش می کشه. بی اختیار چشمامو می بندم و نفسمو فوت میکنم بیرون. بیشتر نمایشی بود رفتارم اما درونم کاملا راضی و خشنود. کلافه از سکوت امین چشمامو باز می کنم و نرم نگاهمو به امین می دوزم. آقای کریمی هم چنان سکوت اختیار کرده.

-خانم نیکخواه این عموی عزیز من عادت داره همیشه خودشو دست کم بگیره. شما توجه بفرمایید که من با عموی عزیزم تنها هشت سال اختلاف سنی دارم.

نگاه نوازش گرمو به سختی از چهره دلنشین امین جدا میکنم و به عموش خیره میشم. پوست گندمگون و فک محکم. چشمای مشکی که جذابیت خاص و اغوا کننده ای نداشت. تنها چشم بود ولی چشمانی کنجکاو و تیز بین. تارهای جوگندمی جذابیت خاصی به موهایش بخشیده بود.

نگاه شیفته مو به روی لبهایش می کشم و آهسته و بی عجله گوشه لبمو به دندون می کشم و با همون لبخند خاص خودم میگم:

-آقای کریمی امیدوارم ناراحت نشید از این اعتراف صریحم اما من عادت به کتمان حقیقت ندارم. باید بگم عموی

شما از شما بسیار جذاب تر و زیباتر هستند.

صدای خنده مردونه و پر ابهت آقای کریمی بزرگ توی اتاق طنین انداز میشه و نگاه من به جای صاحب صدا به خود

امین خیره میشه. چشمکی که حواله نگاهم میکنه ذوق زده م میکنه. این یعنی از کارم راضیه. نفسمو با خوشی فوت می کنم بیرون و برمی گردم سمت عموش که با محبتی خالصانه شروع به صحبت کرده.

-شما محبت دارید خانم نیکخواه. بسیار خب من در مقابل شما خلع صلاح شدم. حق با شماست و بنده هیچ مشکلی با کار کردنتون اینجا ندارم.

نمیتونم نگاه مشتاقش رو به روی خودم تحمل کنم. سرمو تکیه می دم به پشتی مبل و پلکهام رو دو بار آهسته و پیوسته بهم می زنم و از خودم بیشتر خوشم میاد. سکوت کوتاه آقای کریمی بزرگ مصادف میشه با گرفتن نگاهش از رفتار های سحر کننده من.

-اما امین جان امیدوارم بتونید شرایط خاص این شرکت رو تحمل کنید...

بازی داشت از دستم خارج میشد. با نرمی از روی مبل بلند میشم و به سمت میز روبرومون می رم و در حالی که صدای تق تق کفشهای پاشنه بلندم سکوت بینمون رو می شکنه لیوان شربت رو بر میدارم و بی توجه به امین به سمت میز مدیریت میرم و سعی می کنم نگاهم رو مخملی کنم و به مرد جذاب پشت میز خیره بشم.

-آقای کریمی قطعاً همکاری با شما برای من به شخصه افتخار بزرگیه و امیدوارم شما محبت داشته باشید و کم و کاستی های ما تازه کارها رو تحمل کنید.

خم میشم روی میزش و لیوان شربت رو می گیرم سمتش و در حالی که چشمم رو کاملاً خمار کردم میگم:

-به افتخار شروع همکاریمون...

به چشم بالا و پایین شدن غبغبش رو می بینم و توی دلم جشنی به پا میشه از خوشحالی. دستش نرم میاد جلو و دست من نوازش وار روی انگشت اشاره و شصتتش کشیده می شه. چشمش بسته میشه و لیوان شربتو از دستم بیرون میکشه و من هنوز نگاهم درگیر آثار رژ لب سرخم روی لبه لیوانم.

صدای امین از پشت سرم به گوش میرسه که با شیطنت خاصی میگه:

-به افتخار شروع همکاری ما سه نفر!

و من هنوزم نگاهم درگیر لبهای مردیه که درست روی آثار رژ لبم سرخم جا خوش کرده. یه چیزی انتهای ذهنم فریاد میزنه شروع همکاری مثلث عشقی...

با هراس از جا می پریم و روی تخت نیم خیز میشم. نفس نفس می زنم و تنم از گرمای وحشتناکی می سوزه. قطره های عرق روی صورتم سرسره بازی می کنند و چشمام بیش از حد مجاز فراخ شده به روبرو. تاریکی دهشتناک اتاق

دلمو بهم میزنه. چشمامو میبندم و خودمو سر میدم روی بالش. دستمو میارم بالا و روی پیشونی یخم میذارم. تب سرد؟ چشمامو باز می کنم و یه قطره اشک مهمون بالش زیر سرم میشه. درد توی تک تک یاخته های بدنم می پیچه و دلم بدجور هوای آغوشی رو میکنه که خیلی وقته ازش دورم. با تمام وجودم به مبارزه می پردازم که مبادا دستمو روی پر از خالی کنارم بکشم. مبارزه عجیبی بین احساس و منطقم درگرفته. نبودنش رو نمیخوام باور کنم. چشمامو باز میکنم و زیر لب غر میزنم.

-چه کابوس بدی بود بهنام. ای کاش همه چیز مثل این کابوس بود و فقط کابوس بود.

اما... وای بهنام من چطور تونستم؟

صدای زنگ موبایلم مجدد بلند میشه. با خستگی از جام بلند میشم و دستمو دراز می کنم تا موبایلم رو بردارم. نفس کم میارم. دلم اکسیژن میخواد. شاید هم تنفس مصنوعی...

شماره بهمن خان روی مانیتور گوشی پریشان ترم میکنه .

پرتش می کنم سر جاش و از جام بلند میشم. لرز بدی به جونم می افته. به سمت بالکن میرم. پرده ضخیم رو با یه حرکت کنار میزنم و روشنی روز توی اتاق مهمون میشه. نگاهمو بی توجه به سردی بدنم به آسمون میدوزم و لبخند میزنم.

-خدایا چطور باور کنم این همه سگ جون بودنم رو؟ لبخندم رو ناتوم میدارم و غم عالم به دلم هجوم میاره .

دلشوره بدی دارم. باز هم اهمیتی نمیدم. درد پام خیلی ساکت شده و آتلش باز شده. زخم های صورت و بدنم کامل از بین رفته اما... خراشی که توی قلب و روحم نشسته هنوز ترمیم نشده. یقینا ترمیم هم نمیشه.

به سمت آشپزخونه می رم و چایی ساز رو روشن میکنم .

دلم از سکوت سنگین خونه م می گیره. بی هوا به سمت تلوزیون میرم و دیوونه وار روشنش میکنم. بغض به چشمام هجوم میاره. صداشو می برم بالا و بی اندازه زیادش

میکنم.

-حوا جان چرا اینقد صدای تلوزیون رو زیاد کردی عزیزم؟

-حوصله م سر رفته. از این تنهایی حوصله م سر رفته بهنام.

هرم نفسش هاش گردنم رو قلقلک میده. چشمامو می بندم و دستاش حلقه میشه دور بدنم.

از پشت بهم می چسبه و با صدای اغوا کننده ای کنار گوشم میگه:

-چی شده که سر صبحی بانوی من اینقد بهوونه گیر شده؟

-نمیدونم یه حالیم. یه جوریم. عجیبم. عجیب.

-بینم شیطون کوچولوی من الان که وقت عادت ماهانه ت نیست پس چرا؟

چشمامو باز می کنم و به تصاویر پخش شده از تلویزیون خیره میشم. چقدر بهم توجه

داشت. چقدر دوسم داشت.

اینقدر دقیق اطلاع از وضعیت هورمونهای بدنم داشت که خودم توجه نمی کردم.

می چرخم سمتش و خیره میشم به صورتش. دستمو میارم بالا و آرام گونه شو نوازش

میکنم و روی نوک پا بلند میشم و لباسو کوتاه می بوسم. احساسات جدیدی توی وجودم

داشت شکل می گرفت. با خوشحالی از حرکت منو سخت تو بغلش می کشه و کنار گوشم

زمزمه میکنه.

-حوا کاش می فهمیدی که چقدر برای داشتنت تلاش کردم. میخوام به صورتش نگاه کنم

ولی محکم به خودش فشارم میده. نفسمو فوت میکنم بیرون. از این احساسات جدید

خوشم میاد. از این لذت بردن خوشم میاد. از بوی تنش خوشم میاد. از نوازش دستاش

خوشم میاد. چشمامو می بندم

و کنار گوشش میگم:

-دوستت دارم بهنام

-جانم نفسم.

صدا میکنم "تورا" این "جانی" که

میگویی جانم رامیگیرد!!!...

نزن این حرف هارا دل من جنبه

ندارد موقعی که نیستی...

دماز از روزگارم درمی آورد!!!....

شاید برای هزارمین باره که می شنوه میگم دوستت دارم اما این دوستت دارم...

طنینی که توی روحم انداخت بیش از اندازه خاص و دلنشین بود. حسی خاص داشتم به

بهنام. به دوستت دارم.

به

داشتنش و تعلقش.

به احساسات جدید توی وجودم غبطه می خوردم و خوشم می اومد از تکرار واژه های

دوستت دارم...

خودشو ازم جدا میکنه و کنترل تلوزیون رو ازم می گیره و با ملاطفت کمش می کنم اما

بیتاب تر می شم و دلم میخواد فریاد بزنم.

-کمش نکن بهنام. کمش نکن.

دستاشو زیر زانو هام می ندازه و تو یه حرکت منو بغل می کشه... سرمو با یه نفس عمیق تکیه می دم به سینه ش و لبامو محکم گاز می گیرم. صدای کوبش قلبش گوشامو نوازش میکنه و دلم پر میشه از یه حس ناب و جدید. چه مرگم بود؟ چشمامو می بندم و با همه وجودم اسیر حالت تهوعی از خیانت میشم. به کی داشتم خیانت می کردم؟ دستام چنگ می شه روی کمرش و چشمام باز میشه .

نگاهش به روبرو و قدماش به سمت اتاق خواب.

داخل اتاق خواب میشم و موبایلم رو از روی پا تختی بر میدارم. اسم بهمن خان روی صفحه به رقص در اومده و لبام به یه پوزخند عمیق باز میشه. تو دلم بلوایی به پا میشه از تصور اتفاقی که افتاده. آب دهنم رو قورت میدم و با یه حرکت خودمو روی تخت پرتاب می کنم.

-سلام.

-چه سلامی چه علیکی دختر. این اداها چیه در آوردی؟ این خیریت چیه کردی؟ -اتفاقی افتاده بهمن خان؟

-دیگه میخواستی چی بشه؟ تو یه الف بچه داری با حیثیت و آبروی خانواده ما چه میکنی؟

پوزخندی می زنم و ایمان پیدا میکنم شعور این آدمها واقعی نیست.

-حاج بابا به شدت دلخوره و هر آن احتمال اینکه بیاد اونجا هستش...

نفسمو فوت میکنم بیرون و میگم.

-مشکل شما چیه؟

-مشکل ما؟ مشکل ما این مسخره بازی های توئه. چرا مثل یه بچه آدم همه چیز روتوموش نمی کنی؟ چی میخوای تو که من ندارم؟ پوزخند می زنم.

-پس دردت اینه؟

سکوت میکنه. انتظار این صراحت وازم ندارم. خودمو روی تخت جابه جا میکنم و از همون دور انگشت نوازشم روی

صورت قاب گرفته بهنام می کشم و می گم:

-من زن بهنام شدم و زن بهنام می مونم. تو و بقیه در جایگاهی نیستید که بخواید منو مجبور به کاری که دوس ندارم بکنید.

-مگه دست خودته؟

-بله که دست منه. دست خودمه. شما چی فکر کردید؟ شماها یه سری آدم هستید که نسلتون هنوز قاچاقی زنده مونده.

-حوا...

-اجازه بدید. تا به الان هر چی گفتید قبول کردم و هیچ بی احترامی بهتون نکردم. بهتره اینو تو گوشتون فرو کنید من قصد ازدواج ندارم. خصوصا با شما آقا بهمن.

-این به خواست تو نیست. این سنت...

-سنت، سنت، سنت، چی می گید شماها؟ یه سری رسوم مسخره رو برداشتید به نفع خودتون کردید سنت خانواده؟ بینم اگه دختر خودتم بود دلت راضی میشد همچین بلایی سرش بیاد؟ اگه تو بمیری دلت راضی میشه زنت بشه زن برادرت با وجود یه بچه؟
-بهتره خفه شی...

-نه این دفعه دیگه خفه نمیشم تا هر بلایی دلتون خواست سر من و امثال من بیارید.
میدونم دردت چیه. میدونم احضاریه دادگاه رسیده دستت.

-به نفعته بری مثل بچه آدم شکایتت رو پس بگیری.

-و بعدشم حتما به راحتی قبول کنم زنت شم نه؟

-چاره ای نداری.

-چرا دارم. همدیگه رو تو دادگاه می بینیم آقای کریمی...

و با یه حرکت قطعش می کنم و نمیدارم حرف بزنه. سرم داره سوت میکشه. موبایلم رو پرت می کنم روی تخت و به سمت تلوزیون میرم تا خفه ش کنم. این روزا هیچ حوصله ندارم.

حوا که باشی...

بعضی مردها...

هوا برشان میدارد که آدمند...

صبحونه م رو تو محیطی خفقان آور صرف میکنم و با هر لقمه بغض سنگینی رو فرو میدم. تنم می لرزه از تنهایی های بی بهنام. دلم هوای بودنش رو می کنه و لیوانم رو به عقب سر

می زدم و بی مقدمه می زخم زیر گریه. هق هق بلندم رو پشت دستام پنهون می کنم و
نجوای شیطان توی گوشم رخنه می کنه.

چقدر خوشحال بود شیطان...

گمان میکرد مرا فریب داده است...

نمیدانست تو پرسیدی مرا بیشتر دوست داری یا ماندن در بهشت را...

سرمو می دارم روی میز و نوازش رویا گونه دستای بهنام رو توی موهام حس می کنم. با
همه قدرتم جیغ می کشم و نفس کم میارم. کم میارم. همه چیز رو کم میارم. بودنش رو.
موندش رو. خواستنش رو و حتی عاشق شدنش رو...

-نمیتونم. دیگه طاقت ندارم. بهنام برگرد پیشم. بهنامم...

با درد از روی صندلی بلند میشم و به سمت اتاق خواب می رم. قدمام رو با سختی بر

میدارم و حس می کنم چقد دلم

پره از این سرنوشت عجیبی که دارم. دلم بدجور هوای یخ بودن عکساش رو کرده! دلم

بدجور هوای مستی نگاهش رو کرده.

هنوز به اتاق نرسیده صدای تلفن توی اتاق طنین می ندازه.

بی اهمیت و بی توجه قدم های خسته م رو از عکسای بزرگ شده روی دیوار می کنم و

به سمت اتاقم می رم .

اتاق

شوم تنهایی هام. اتاق شوم بی بهنامم...

-خانم نیکخواه سلام. افشار هستم... منزل تشریف ندارید؟ دستم رسیده نرسیده به قاب
عکس بهنام به خودم میام و می چرخم. افشار...

-تماس گرفته بودم در مورد موضوع مهمی...
از حرکت سریع پای آسیب دیده م به گز گز می افته .
اهمیتی نبودم و بی هوا تلفن رو از روی میز می قاپم و نفسمو
به شدت فوت می کنم بیرون.

-سلام آقای افشار...

برای لحظه ای سکوت و بعد از چند ثانیه صدای پر از خستگی آقای افشار پشت خط
می پیچه.

-سلام خانم نیکخواه. احوالتون چطوره؟

-تشکر. رسیدن بخیر جناب افشار...

نفس پر صدایی می کشه و میگه:

-متشکرم. واقعا متاسفم و نمیدونم چه جوری تاسفم رو بیان کنم. برای بهنام واقعا و عمیقا
متاسفم. به محض اینکه شنیدم به شدت بهم ریختم...

روی مبل کنارم لم میدم و چشمامو سفت فشار می دم ...

سکوتم ادامه دار میشه و کلامش...

-چطور این اتفاق افتاد؟ و اصلاً چه زمانی این اتفاق افتاد؟ سرمو تکیه میدم به پشتی مبل و میگم:

-حدود دو ماه پیش. خیلی غیر منتظره بود! خیلی سخت بود. خیلی.

و قطره اشکی روی گونه م می چکه و با خودم فکر میکنم خیلی هم غیر منتظره نبود ولی چرا من اینقد شکه شدم؟ -یه روز صبح پا شد رفت سر کار. اون روز من خیلی خسته بودم و بهنام بهم گفت نمیخواد بیای سر کار بمون و استراحت کن. ای کاش باهش می رفتم...

بغضمو فرو می خورم و لبهای گرم بهنام رو روی گونه م حس می کنم. نوازش دستهایش رو روی شکم حس می کنم و چشمای بی حالتش رو می دوزم به نگاه نگرانش و با چشمام به مرد روبرو اطمینان می دم بهترم و اون با سرازیر

کردن عشقش به گونه هام دیگه ای تنهام می ذاره...

-خانم نیکخواه...

چشمامو باز می کنم و نفس عمیق می کشم.

-رفت و دیگه برنگشت آقای افشار. رفت و با رفتنش نابودمون کرد. بهنام برای

سرکشی به پروژۀ عارف رفته بود

اما توی راه ترمز ماشینش می بره و...

اشکام راه خودشون رو ادامه می دن و زبونم بند میاد .

نمیتونم بیان کنم چی به سر بهنامم اومده. نمیتونم به زبون بیارم چطور ماشینش چپ کرده

بود و چطور تن مهربونش رو از بین له شده ماشین بیرون کشیده بودن.

-چطور امکان داره؟ مگه ماشینش ایراد داشت؟

-نمیدونم. یه مدتی بود من اوضاع جسمانیم بد بود و بهنام هم پیش من مونده بود...

-اصلا باورم نمیشه. بهنام عزیز...

لحظه ای سکوت می کنیم به احترام خودش که برای تک تک ما عزیز بود.

-واقعا نمیدونم چی بگم. به شدت متاسف شدم...

-شما کی رسیدید؟ خیلی سراغتون رو گرفتیم.

-تازه امروز صبح رسیدم و به محض رسیدن منشیم بهم اطلاع داد...

سرمو تکون میدم و ادامه میده.

-من واقعا متاسفم که نتونستم حضور داشته باشم شرایط وخیمی بود و من...

حس میکنم نمیتونه توضیح بده بی ادبی می کنم و بین صحبتش می پریم و میگم:

-آقای افشار شرایط شما رو درک میکنم. اما سوالی که برای همه ما پیش اومده اینه که

بهنام وصیت نامه ای پیش شما نداشت؟

نفسشو عمیق فوت میکنه بیرون و سکوت میکنه. مشکوک روی مبل نیم خیز میشم و

صداش می کنم.

-آقای افشار...

-ایشون برای مال و املاکشون برنامه خاصی نداشتند و تنها یک سری اوراق پیش من داشتند...

کلافه تکیه میدم به مبل و حس میکنم باز هم به بن بست خوردم. باز هم برخلاف

تصورم از آقای افشار هم به چیزی

دست پیدا نکردم. بهنام وصیت نامه ای ننوشته بود. شقیقه م رو با دست فشار میدم و میگم:

-خانواده ش برای مال و اموالش نگران هستند...

قطعا توی همین هفته به موضوع رسیدگی می کنم. خانم نیکخواه...

-با بغض بدی می گم:

-بله؟

-من واقعا متاسفم. بهتون تسلیت میگم. بهنام شما به شما بیش از اندازه علاقه داشت.

امیدوارم به زودی با غم نبودش کنار بیایید.

چونه م می لرزه و تنها میتونم بگم:

-امیدوارم غم نبینید...

با خداحافظی سرسری تلفنو قطع می کنم و همونجا خیره میشم به یه فضای خیالی. به یه

جایی که نمیدونم توش چی داره و دنبال چی هستم. بهنام نیست و من تنهام. یعنی سخت

تر از این مجازات برای من چی میتونست باشه؟ حسرت داشتنش! حسرت اینکه چرا

قدرشو ندونستم موقع بودنش... بهنامم...

ای کاش اونروز منم باهاش می رفتم. ای کاش اونروز تنهاش نمیداشتم. چی شد که این اتفاق لعنتی افتاد؟ صدای زنگ در منو از حسرت های دور و دراز بی فایده بیرونم می کشه. سرمو تکون میدم و با تنی داغون از جا بلند میشم و به سمت آیفون میرم. تصویر مردی ناشناس روی مانیتور نقش بسته.

-بله؟

-پیک هستم تشریف بیارید پایین!

آیفون رو سر جاش میذارم و با چهره ای متعجب به سمت جاکفشی می رم و مانتو و روسری رو برمی دارم و به سمت

در می رم. چیزی نداشتم که قرار باشه پیک برام بیاره ...

نفسمو فوت میکنم بیرون و با سر درد بدی که درگیرش بودم پله ها رو پایین می رم.

شاید متصدی خبری باشد از اون دنیا... خبری خوش و نوید کوچ به سمت مردی که

نبودش داره ذره ذره انتقام روزا رو ازم می گیره.

به بسته ای که پیک توی دستم گذاشته نگاه میکنم. یه پاکت سفید رنگ با چسب مشکی به

صورت ضبدری. اخمامو می کشم تو هم و می خوام همونجا جلوی در بازش کنم که صدای

مرد مانعم میشه...

-اینجا رو امضا کنید خانم...

نگاهمو از بسته سفید رنگ می گیرم و به مرد روبروم می دوزم.

با کلافگی امضا می کنم و بر می گردم داخل و درو می بندم. کنجکاویمو کنترل میکنم و فقط به زیر و رو کردن بسته اکتفا میکنم. چیزی دستگیرم نمیشه. پله ها رو بالا می رم و فکر میکنم چقدر شبیه بسته ایه که برای امین فرستادم.

درست جلوی در روی زمین می شینم و بسته رو با یه حرکت باز می کنم و از دیدن محتویات بسته حالت تهوع بهم دست میده. پاکتوبی اختیار پرت میکنم و چشمامو می بندم .

وای خدای من...

بازی می دهد خیالم را عطر نفس

هایت کلام گیرایت

من حوا دلم کودکی می خواهد.

فقط کمی دیگر بیا بازی کنیم آدم

من...

آب دهنمو قورت میدم و چشمامو به سختی باز می کنم. تیر نگاهم مستقیم گلوگاه حلقه ای سی دی رو می شکافه.

سرم گیج میره. نگاهم شل و ول روی دفتر ساده سفید رنگ نیمه سوخته خیمه میزنه. دستام از دور، خط به خط نوشته های دفتر رو نوازش میکنه.

با سر انگشتم نوشته های دفترم رو نوازش میکنه و سرش رو بالا می گیره. لبخند میزنه و
با چشمای پر از شیطنت میگه.

-نگفته بودی شعر میگي...

-اینا که شعر نیست. اینا همه خط خطی های ذهن معیوبه هم کلاسی.

لبخندش عمیق تر میشه و در حالی که دوباره خیره میشه به شعرهای توی دفتر میگه.

-حوا بودنم را جشن می گیرم زمانی که آغوش من باشد بهانه ی ادم بودنت...

سرمو کج میکنم و میگم:

-صدای دلنشینی داری هم کلاسی...

بی توجه به صحبتتم صفحه ای ورق میزنه و انگشت کشیده ش رو میذاره زیر یکی دیگه از
خط خطی های ذهنم و با لحنی اغوا کننده می خونه:

-آدمم این بار تو برایم هوا باش...

نفس کم می اورم در ازدحام گرگ و میش حواها...

روی صندلی کنارش می شینم و به تجمع دانشجوها توی حیاط خیره میشم. هم کلاسی
مشغول مطالعه خط خطی های

من و من مشغول مطالعه خطوط نگاه همکلاسی.

-حوا...

هوای خودت باش و بس...

در این زمین پر از خالی آدم هاست...

نفسمو میدم بیرون و نگاهمو می دوزم به خط توی دفترم.

-حوا...

نگاش میکنم. لبخند میزنه و میگه.

-میشه دفترت رو به امانت نگه دارم هم کلاسی؟ از واژه هم کلاسی که تنها در وصف من به کار میبره غرق لذت میشم و میگم:

-خط خطی های من به چه دردت میخوره؟

-حس داره توش. روح داره. تو با این همه استعداد چرا کتاب نمی نویسی؟

لبخند میزنم و از روی نیکمت بلند میشم. درست روبروش وایمسیم و بی هوا تو هواش گم میشم و میگم:

-هم کلاسی کلاس داره شروع میشه...

از جاش بلند میشه و دستشو روی بازوم میذاره و میگه:

-موافقی کلاس رو بیچونیم؟

-چوب خطمون داره می زنه بالا هم کلاسی...

-یادته؟ قول دادی تا تهش باهام باشی...

چشمامو می بندم و نفسی تازه می کنم. دستشو از روی بازوم کنار میبره و من ذهنمو

آزاد می کنم از هجوم کلمه ها و میگم:

-تو فقط باش...

قول میدهم تنها ترین هوای دنیا باشم...

که آدمت می شود...

و چشمامو باز می کنم و خیره میشم به نی نی چشمای هم کلاسیم. امین نگاهش پر از عشقه. عشقی که وجودم رو به تاراج برده و من قلبم به یغمای وجودش رفته..

با فاصله از هم از دانشگاه خارج می شیم و امین کمی جلوتر به سمت ماشینش میره. به دنبالش روون میشم و از پشت توی دلم قربون صدقه قد و بالاش می رم. چشمامو میندم و با خودم فکر می کنم چطوری فراتر از یه هم کلاسی رفت که نفهمیدم؟ چشمام و باز می کنم و خدا رو شکر می کنم که امین با حضورش انگیزه ای شد واسه نفس کشیدنم. انگیزه ای شد واسه شاد زیستنم. این دم آخر دیگه زندگی نمی کردم. کم کم داشتم سنگینی می کردم.

روی زمینی که خسته از حضور منحوسم بود. امینم...

با چشمک امین به سمت ماشینش می رم و کنارش روی صندلی می شینم. لبخندی میزنه و میگه

-امروز میخوام در مورد اون موضوع باهات صحبت کنم.

می چرخم سمتش و میگم:

-وقتش شد؟

-اوهوم. میدونم خیلی منتظرش بودی.

مشتاق میشم و میگم:

-خب من منتظرم.

-قطعا دوس نداری ک اینجا راجع بهش صحبت کنم؟ لبخند میزنم و میگم:

-پس برو به جایی که سکوت کامل باشه. خیلی مشتاقم بدونم چیزی که دو ساله

تمام میخواستی بگی و نگفتی چیه...

چشمک دیگه ای میزنه و ماشینو روشن می کنه و من بی تاب تر از هر لحظه ای به روبرو

خیره میشم. آرامشم از بین

رفته و جاشو استرس خاصی پر کرده و ذهنم پر از سوالهایی که به مدت دو سال

مشتاق جواب گرفتن ازش بودم...

-میشه اون سی دی خودمون رو از داخل کیف بهم بدی؟ کیف سی دی رو از داخل

داشبورد خارج میکنم و بین سی دی ها ورق میزنم تا سی دی خودمون رو پیدا کنم.

تیر نگاهم مستقیم گلوگاه حلقه ای سی دی رو می شکافه .

نیم خیز میشم و به سمت سی دی می رم. نفسم ریتم عادی خودش رو از دست داده و

استرس وجودمو پر کرده. دستم به سمت سی دی میره اما بین راه پشیمون میشم و دستمو

میکشم. روی زمین خیمه میزنم و با چشمای پر حرصم خیره میشم به سی دی روبروم.

سرم به لرزه می افته

انگاری جنون گرفته بودم. چشمامو میبندم و با یه حرکت سی دی رو از روی زمین برمی دارم و به نفس نفس می افتم. باید کنار بیام. باید بتونم. بدنم یخ کرده و هیجان زده شدم به معنای واقعی...

از روی زمین بلند میشم و سی دی رو دنبال خودم میکشم و می ترسم از اینکه چشمم به خط قرمز رنگ روی سی دی بیفته. می ترسم از اینکه بخونمش و چیزی رو خونده باشم که تشنه خونم کنه. به سمت لپ تاپ می رم و روی صندلی پرت میکنم خودمو.

تا بالا اومدن لپ تاپ دستمو پشتم پنهون میکنم. می ترسم .

می ترسم از نوشته درشت قرمز رنگ روی سی دی...

چشمامو می بندم و سی دی رام رو باز می کنم و با چشم بسته تلاش عجیبی می کنم تا سی دی رو درست جا بزنم...

-د برو تو دیگه لعنتی... برو تو...

و وقتی سی دی رام رو می بندم با ترس یه چشمم رو باز میکنم. شاید منتظر فاجعه ای هستم. فاجعه ای دلخراش...

سی دی به صورت اتوران باز میشه و یه تصویر از سیاهی مطلق مانیتور رو پر میکنه. آب دهنم رو قورت میدم و

خودمو روی صندلی جا به جا میکنم. یه چیزی داره از درون وجودم رو می خوره.

صدای ریزی موزیک متن شده و

صدای تق تق چیزی به گوش می رسه. شاید یه چیزی شبیه تق تق کفشای پاشنه دار یه زن.

بیشتر به صندلی میچسبم و صدا بیشتر به گوشم میرسه. هنوز همه چیز پر از سیاهییه. یه

صدای جدید. غیـــــــث. دستام از سرما داره سر می شه. نمیدونم صدای چیه. شاید یه صدای شبیه باز شدن یه در. یه دری که شدیداً احتیاج به روغن کاری داره. باز صدای تق و توقی که شبیه کفشای پاشنه دار یه زنه به گوش میرسه. سرعتش بیشتر میشه. انگار تندتر داره قدم برمیداره. تصویر هنوز پر از سیاهیه. صدا قطع میشه. انگار وایساده. انگار حرکت نمی کنه . تصویر هنوز پر از سیاهیه. بدنم می لرزه. درست مثل موقع هایی که فکر میکنیم عزرائیل از کنارمون رد شده. لحظه ای سکوت مطلق و بعد یه صدای ریز خنده. یه صداهایی میاد .

سر

در نیارم. تصویر پر از سیاهیه. صدلیمو به عقب هول میدم. انگار مطمئنم یه چیزی از درون سیاهی مستقیم به صورتم پرتاب میشه...
-سلام عزیزم. خوش اومدی.
-امین اینجا کجاست که قرار گذاشتی؟ دیوونه شدی؟
-اینجا یه جای خاصه...

بی اختیار از جام بلند میشم. جوری که صدلی به عقب پرتاب می شه. وحشت کردم. تصویر هنوز پر از سیاهیه و گوشای من پر از صدای ناز و نوازش دختریه که تصویرش درست جلوی نگاهم نقش بسته. در آغوش مردی فرو

رفته که دیوونه وار دوشش داره و هرم داغ لبه‌اش مهری میشه برای سر و صورت دختر!
حرارتی میشه برای لب‌ها

و گونه‌های یخ زده! با حسرت با عشق و شایدم با هوس ...

درسته با هوس...

حالت تهوع بدی بهم دست می‌ده. صدای جیر جیر تختی درست کنار گوشم شنیده میشه.
تصویر هنوز پر از سیاهیه ولی چیزی عیان تر از تصورات من نیست. نمی‌می بینم و می
شنوم. می بینم و حس می‌کنم. دو نفر روی تخت کنار هم... دستها در تلاطم و تنها در
حرارت...

دیگه نمیتونم. طاقت نمیارم. به سمت دستشویی می‌دوم و سعی می‌کنم ذهنم رو از
خیانت علنی دختر خالی کنم.

تمام محتویات ذهن پریشانم رو توی سینک روشویی خالی می‌کنم و شیر آب رو باز می
کنم تا پاک کنم از هر چی اوهامه خیالم رو... نمیتونم. نگاهم پر شده از خیانت. از هوس و
از شهوت... چشمامو می‌بندم تصاویر پررنگ تر از

قبل جلوی چشمم جون میگیره. من تو آغوش امین روی تخت فنری دراز کشیدم و سر
روی سینه بی لباسش گذاشتم. دستای امین بی حرکت روی بدنم ایستاده و هر دو مثل
همیشه پز از سکوت و نفرت می‌شیم از خودمون.

هر دو بی تفاوت از هم جدا می‌شیم و هر کدوم به سمتی می‌ره تا لباساش رو تنش کنه.
هر دو نگاهمون رو از هم می‌دزدیم و هر دو سعی می‌کنیم چیزی به روی اون یکی نیاریم.
دستمو لرزون از روی گردنم تا روی شکمم می‌کشم و دستای امین رو حس می‌کنم که

درست چند لحظه قبل در حال نوازش تنم بود. چشمام پر از بغض میشه وقتی یادم می افته شب قبل در آغوش بهنام بودم و تمام تلاشم رو برای جلب رضایتم کرده بود. برای لحظه ای بیزار میشم از خودم و مجدد یادم می افته اون کسی که بهش خیانت می کنم امینه نه بهنام. عشق من بهنام نیست.

عشق من امین بود. کسی که منو بخشید به مردی دیگه برای رسیدن به...

برای رسیدن به چی از بهنام می گذشتم؟ برای چی خیانت می کردم و فکر می کردم خیانت نیست؟ کنار روشویی تا می خورم و می شکنم. برای هزارمین بار می شکنم و اعتراف می کنم از خودم متنفرم. از جنسم و از فریبی که خوردم متنفرم. از امین و امین ها متنفرم. از این دنیا متنفرم. من نابود کردم و نابود شدم.

مرا در برگ ها پیچیدند مرا پیچیدند در برگ ها تا شاید راه نجاتی را از معصیتم پیدا کنند نسل انسان زاده منست من حوا

فریب خورده شیطان

صدای زنگ موبایل. صدای زنگ اف اف. صدای تلفن خونه هم زمان توی گوشم می پیچه و ذره ای به من ناامید امیدی برای زندگی نمی ده. از بوی بدی که از دهانم بلند میشه متنفرم. بوی تهوع و بوی استفراغ تمام جونم رو پر کرده. نمیتونم جلوی اشکام رو بگیرم و نمیتونم از جام بلند شدم. صدای موزیک های مختلف کینه هامو پر می کنه. لبریزم می کنه از فریاد. از داد و بیداد. لبریزم می کنه از انفجار بغضی که توی تک تک یاخته های بدنم فریاد میزنه.

دوس دارم بلند شم و خودمو از رو کره خاکی محو کنم و ای کاش می شد یه همچین کاری بکنم. ای کاش می شد.

صدای موزیک ها لحظه ای قطع نمیشه و اشکای من..

با درد از جا بلند میشم و یه چیزی تو وجودم به حرکت در میاد. آی... از اینکه همه همزمان یادشون افتاده هوایی هم وجود داره. هوایی که از حضور آدمی که بویی از آدمیت نبرده بود هوایی شده بود خنده م می گیره. کجا بودن کسانی که همیشه به حضورشون احتیاج داشتم و هیچ وقت نبودن؟ کجا بودن؟
شیر آب رو باز می کنم و مشتی آب با حرص به صورتم می پاشم و فکر می کنم شاید پاک بشه وجودم از این همه نفرت و کینه ای که بیش از هر کسی از خودم داره منجرم میکنه.

لعنتی...

بند بند تنم باز میشد...

وقتی از غریبه ها می شنیدم...

که چطور بند بند لباست را...

برایش باز می کردی...

صدای زنگ موبایلم دوباره بلند میشه اهمیتی نمیدم بهش .

خودمو بی تفاوت تر از همیشه نشون میدم اما لحظه ای بعد صدای تلفن خونه بلند میشه. سر گیجه می گیرم از این همه صدا. دلم سکوت مطلق میخواد و بس. دلم خلا میخواد. خلا ای بدون اکسیژن و مرگ مطلق...

-چرا جواب نمیدی ها؟ می ترسی؟ میدونم بایدم بترسی .

خیلی ترسناک به نظر میام نه؟ چی فکر کردی پیش خودت بچه زرنگ؟ فکر کردی میتونی منو زمین بزنی؟ منی که از روز اول با نقشه ش اومدی جلو؟ آهای حوا... خیلی دوست داشتم صداتو بشنوم. میخواستم ببینم چه حالی داری وقتی یادگاری هامون رو دریافت میکنی...

سکوت میکنه و من بی دلیل حرصم می گیره از نبود بهنام .

عجیبه عوض اینکه از خودش منزجر شم. عوض اینکه از امین حرصم بگیره از نبود بهنام دردم میاد. دردم میاد که نیست و نمیتونم لمسش کنم. چقدر دلتنگ بودنشم فقط خدا میدونه.

-گفته بودم با من در بیفتی ور افتادی حوا. این تازه اول بازی بود. قدم بعدی خیلی سنگین تره. باور کن این بار دیگه بدجور جا می زنی...

هجوم می برم سمت تلفن تا تمام شخصیت نداشته ش رو به روش بیارم اما وسط راه پشیمون می شم و می ایستم. می ایستم و چهره م جمع میشه از دردی که توی معده م پیچ میخوره. خم میشم و دستام از شدت درد مچاله میشه روی زانوهایی که دارن تا میخورن. تا میخورن از این مبارزه ای که تهش به پوچی مطلق ختم میشه و بس...

-بهتره اون اسناد رو با زبون خوش برداری بیاری. حوا بد جور می شکنمت. اینو تو سرت فرو کن. این بار برگ برنده مو رو می کنم و نابودت میکنم...

تلفنقطع می کنه. معده م بدجور به شورش افتاده. سرم گیج می ره و نگرانم. نگران اینکه قراره چی به سرم بیاد و خودم حالیم نیست. حس میکنم چیزی به نابودی نبوده. حس می کنم دارم کم میارم. چی کار میتونستم بکنم؟ برگ برنده دست خودش بود.

به سمت پاکت میروم و دفتر رو با چشمای بسته از روی زمین بر میدارم. زیر بغلم می زنمش و نمیخوام از خودم دورش کنم. اون یه دفتره پر از حرف. پر از حوای تنها و پر از امید و عشق. اون تصویری از دیروز پاک منه و این حوایی که دفتر رو بغل زده تصویر حوایی پر از بغض و نفرت و تنهاییه...

سر خورده و پشیمون به سمت لپ تاپم میروم و از داخل سی دی رام سی دی نفرین شده رو بیرون میکشم و به سمت اتاق خواب میروم. دفتر و سی دی رو پرت میکنم روی تخت و کنار تخت زانو میزنم و با خودم زمزمه می کنم.

-بهنام چطوری میتونی ازم بگذری وقتی خودم سر تا پا نفرتم از وجود کثیفم؟

صدای زنگ در دوباره بلند میشه و کلافه منو از این سر درد از جا بلند میکنه... یعنی کیه که اینقد سراغم رو می گیره؟ من که نابود شدم و این ادم کیه که باور نداره نبودنم رو؟ به سمت ایفون میروم. بی جهت ضربان قلبم بالا میره. نگاهم روی مانیتور ثابت مونده و قدمام سست و بی حوصله به جلو می ره. آب دهنم رو قورت میدم و چشمامومی بندم. نمیدونم چرا سرم داره گیج می ره و تعادل ندارم. دستم به سمت شقیقه م میره. نفسمو فوت می کنم بیرون و گوشه رو برمیدارم.

-بله؟

-منزل خانم نیکخواه؟

آب دهنم رو قورت میدم و زمزمه می کنم:

-امرتون؟

-خانم نیکخواه تشریف دارند؟

دستم به سمت خودم میره و بی اختیار سرم به علامت مٹا بالا و پایین میشه:

-مشکلی پیش اومده؟

-ایشون باید با ما تشریف بیارند.

-در رابطه با چه موضوعی؟

-تو اداره مشخص میشه. لطفا بگید سریعا بیان بیرون.

-البته...

و آیفون رو سر جاش میذارم و با دستم سینه مو فشار میدم .

یه چیزی زیر دستم داره خودکشی می کنه از بالا و پایین پریدن. تیک می گیرم. یه

قسمتی از رون پام بدجور تیر میکشه. نفسمو فوت می کنم بیرون و چشمامو می بندم. با

تنی سست و بی قدرت به سمت اتاق خواب می رم. برای آخرین بار عکس بهنام رو نگاه

میکنم و سی دی رو از روی

تخت بر میدارم و میذارمش لای دفتر و به سمت کمد دیواری می رم. همونجایی که

مدارک پنهون شده. همون جایی

که دست امین بهش نرسیده. بازش میکنم و با یه حرکت شوتش می کنم داخل کمد.

صدای زنگ بلند میشه. شالم رو دور سرم می پیچم و مدارک شناساییم رو داخل کیف می چپونم و موبایلم رو بر میدارم. به سمت در می رم و یه قطره اشک روی گونه م سر می خوره. نمیدونم چی قراره به سرم بیاد ولی دلم بدجور داره شور میزنه. شور وجود مردی که زیر خروارها خاک خوابیده. ای کاش بود. ای کاش حضور داشت. ای

کاش...

فصل چهارم

وقتی حرف میزد سکوت کامل کرده بودم و با تعجب به صورتش خیره شده بودم. باورم نمیشد. یه حس خیلی عجیب داشتم. داشتم با همه وجودم سعی می کردم درکش کنم و بپذیرم چی داره می گه اما یه چیزی انتهای ذهنم فریاد میزد بازی بدی داره شروع میشه. اون بی توجه به حس و حال من با برق عجیب نگاهش ادامه میداد و نفس کم

نمی آورد. انگار یه موج خاصی داشت صداش که بالا و پایین میشد. وقتی سکوت کرد و به نظر خودش تمام چیزی که

باید می گفت رو گفت با حالت خاصی خیره شد به صورتم و با ناباوری تمام ازم پرسید که هستم یا نه. نمیدونستم باید چی بگم. نمیدونستم باید چی کار کنم. سرم گیج می رفت و نمیدونستم الان دقیقا باید چه واکنشی انجام بدم. با یه لبخند خاص نگاهشو دوخت به صورتم و گفت که دو ساله داره برای تمام این اتفاقات نقشه می کشه و من چه ساده باورم شده بود که دو سال تمام به رسیدن به من فکر می کنه. هضمش درد آور بود اما چیزی بود که اتفاق افتاده. بلند شدم. کلاسم رو پیچونده بودم. زندگیم رو پیچونده بودم. امینم شده

بود ناامین ترین. دیگه اعتمادی بهش نداشتم. نگاهش دچار تزلزل شده بود. خواست چیزی بگه نداشتم و فقط خواستم که دنبالم نیاد و به حال خودم بذارتم و رفتم و امین هم اصراری برای همراهی من نکرد. رفتم اما تمام طول مسیر ذهنم درگیر حرفای امین بود. هم کلاسی من؟ هم کلاسی که هم نفسم شده بود از من چی می خواست؟ می خواست مرد دیگه ای رو اسیر خودم کنم و... وای...

سرم گیج می ره از هجوم خاطرات کهنه. حس می کردم فرسنگها از اون اتفاقات دورم و اون ماجرا خیلی وقته اتفاق

افتاده. چشمامو باز و بسته می کنم و نفسمو فوت می کنم بیرون. بی اختیار نگاهم به صورت زن چادری که تند تند گفته هامو با خودکار بیک روی کاغذ سفید مینویسه می افته. کاغذ سفید؟ نه بهتره بگم قبلا سفید بود و حالا پر شده بود از سیاهی گفته های پریشون زندگی من. چشمامو برای لحظه ای می بندم و دوباره باز می کنم. تصویر دیوارای آبی تیره تو نظرم نقش می بنده. نور چراغ روی صورت مرد سر سخت روبروم افتاده. چشمامو می دزدم و هراسون به

پرونده های آبی و صورتی و سبز روی میز فلزی زخمی خیره می شم. آب دهنم و قورت میدم و حس می کنم توی اون پرونده ها پر شده از شرح زندگی من. پر شده امین و بهنام و هوا... هوایی که فریب شیطان رو خورده...

نگاه منتظرش و چشمای تنگ شده ش نشون میده که باید ادامه بدم. سرمو بی حوصله تکون میدم و لب میزنم. شاید کمی بلند تر از لب زدن لب میزنم تموم اتفاقات زندگیم رو.

-مدتی دور از هم کلاسی فکر کردم و رج زدم قالی که باید با همدیگه می بافتیم. وقتی رسیدم به گره کور تصمیمم رو گرفتم. تو زندگیم دلخوشی ای نداشتم. پدرم رو سالها قبل

از دست داده بودم. مادرم... مادرم ازدواج کرده بود و احتیاج داشت با همسرش خلوت کنه. مردی که میخواست جای پدرم رو بگیره ولی نمیتونست چون هیچ کس نمیتونه جای پدر و مادر خودت رو بگیره. باید تصمیم می گرفتم یا امین و راه دشوارش و یا...
بازم نفسمو فوت می کنم بیرون. دلم از میز فلزی می گیره .

چقد این جا بوی نم میداد. بوی غریب کشی بوی مجازات و بوی بد جنجال... بینی مو با دستم پوشش می دم و زمزمه وار ادامه میدم. انگار باید گفت همه چیز رو تا خالی شد از این همه درد...

-یا باید راه امین رو انتخاب می کردم و کنارش میبودم یا باید مردی رو انتخاب می کردم که اگر پدرم زنده بود هم سن و سالش میشد و بنا به دلایلی ازدواج نکرده بود. راه امین دشوار بود ولی می ارزید به به دست آوردنش. امین رو

دوست داشتم بیشتر از حد تصورات خودم. امین هم دوستم داشت و من ترجیح میدادم کنار کسی نفس بکشم که دوستم داره. بعد مدتها باهاش روبرو شدم و امین وقتی از چهره و نوع نگاه کردنم تشخیص داد آماده ام تمام نقشه ش رو بی کم و کاست برام تعریف کرد.

دستشو می کوبه روی میز فلزی و از صدای بدی که توی اتاق سه در چهار پر از خالی می پیچه مو به بدنم سیخ می شه. چشماش فریاد می زنه که میخواد به اصل ماجرا پی بیره و این بار برخلاف طول صحبتتم نمی تونم نگاهمو از

چشمای خشن و خون افتاده ش بگیرم. با نگاهش چی رو فریاد میزد که نمی توستم بفهمم؟ عمق ماجرا کجاش براش سوال بود که دنبالش می گشت؟

-بس کن خانم. حاشیه نرو بهتره بری سر اصل مطلب...

نگاهمو از چشمای عصبییش می گیرم و ترجیح میدم به برگه ای که به پر شدنش چیزی نمونده بود خیره شم. قلم بی

تفاوت روی برگه منتظر صحبتی از جانب من بود. آب دهنم رو قورت میدم و می گم:

-بهنام. عموی امین بود. وضع مالی فوق العاده ای داشت .

درست بر خلاف پدر امین، بهمن خان رو منظورمه. امین پسر خیال پرداز و طماعی بود. به دنبال موفقیت بود و البته یه شبه ره صد ساله رو رفتن. با بهنام اختلاف سنی زیادی نداشت. چشم به مال بهنام دوخته بود. منتهی...

نفس کلافه ای می کشم و دستمو روی چشمم می ذارم .

دارم نفس کم میارم. یادآور این خاطرات در مورد کسی که بیش از هر چیزی دوسش دارم برام خیلی سخته. دیدگاهم با اون روزا خیلی متفاوت بود.

-ببینید خانم نیکخواه صحبت های شما می تونه کمک شایانی به ما بکنه. کمک شایانی برای کشف حقیقت. آقای کریمی، کسی که همسر شما بوده.

سرمو در قبال صحبت هاش تکون میدم و دستامو محکم روی شقیقه م فشار می دم.

-ازم خواست عشقمو بهش ثابت کنم. برام یه زندگی رویایی رو به تصویر کشید. هیچ

چیزش برام جالب نبود جز این پس تمام این پرده ها کسی بود که نفسم بود. من عاشقانه

هم کلاسی م رو می پرستیدم برای همین تصمیم گرفتم بجنگم. بجنگم و به دستش بیارم.

وقتی تمام حرفای امین رو شنیدم و به نقشه دقیق و حساب شده ش فکر کردم فهمیدم کار خیلی سختی هم...

-نقشه چی بوده؟ از اون نقشه بگو.

از این که مابین صحبتیم پریده بود تمرکز کم کاملاً از بین رفت. عصبی و با ناراحتی به صورتش نگاه کردم. می دیدم

میل و اشتیاق شدید رو تو نی نی چشماش. صورت محکمی داشت اما چشماش عجیب در صدد کشف حقیقت.

-بهنام مجرد بود. همسری نداشت و طبیعتاً فرزندى هم نداشت. پدر و مادرش هنوز زنده بودند اما...

دستامو مشت کردم و بی اختیار گرفتم جلوی دهنم. چشمامو بستم و با بغض بدی که توی گلویم چمبره زده بود گفتم:

-سرطان خون داشت. نمیتونست زیاد دووم بیاره. برای همین قید ازدواج رو زده بود. برای همین نمیخواست هیچ دختری رو وارد زندگیش کنه. امین میدونست و منم فهمیدم. امین می گفت که... امین می گفت اگه بهنام بمیره اموالش به پدر و مادرش می رسه. امین می گفت باید یه کاری بکنه که اموالش برسه به دست خودش. اون بیشتر از هر زمان دیگه ای به اموال بهنام احتیاج داشت. امین می گفت فقط خودش می دونه بهنام چه سرمایه هنگفتی داره.

آخه امین تو شرکت بهنام کار می کرد. یه شرکت خیلی خیلی بزرگ که پرسنل زیادی داشت. اصلا علت دانشجو شدن امین همون شغلش بود. تحصیلاتی که میتونست اونو قوی تر جلوه بده تو شغلش...

نفس کم آورده بودم. نمیتونستم ادامه بدم. سرمو چرخوندم و دور تا دور اتاق بازجویی رو از نظرم گذروندم. تشنه بودم. بدجور دلم آب میخواست. ای کاش چیزی بود که این عطش منو از بین می برد.

-خب ادامه بده...

سرمو چرخوندم و به دستام که روی میز بهم قلاب شده بود خیره شدم. باید ادامه میدم هر طوری که شده.

-پذیرفتنش سخت بود اما امین می گفت میگفت اگه این کارو نکنی نمیتونیم باهم ازدواج کنیم و من... و من بالاخره

کنار اومدم و من تونستم. گام اول رو به کمک امین طی کردم. استخدامم توی شرکت... بهنام پذیرفت و من تونستم توی شرکتش جایی برای خودم پیدا کنم و به طبع اون جایی تو دل بهنام. کار سختی بود اما شد و بالاخره بهنام مثل موم تو دستام نرم شد. از خودم بیزار شده بودم دلم در گرو مردی دیگه ای بود. مردی که منو تشویق به دلبری می کرد. چشمامو از نگاه مرد روبروم می دزدم و ذهنم بر می گرده به خوابی که چند وقت پیش دیده بودم. دلم می لرزید از یادآوری آثار رژ لب سرخی که توسط لبای بهنام لمس شده بود. دلم می لرزید وقتی نگاهش پذیرای دلبری ها و لوندی های من شد

-همه برنامه همون جوری که می خواستیم پیش رفت. من جاگیر شده بودم و بهنام اسیر. به مرور زمان روابطمون صمیمی شد تا جایی که یه روز به خودم اومدم و دیدم که بهنام ازم خواستگاری کرده. باورم نمیشد که این اتفاق افتاده باشه. امین به شدت راضی بود و من تازه متوجه شده بودم دارم چی کار می کنم. ازدواج با کسی غیر از امین؟ نمیتونستم هضمش کنم اما مجبور بودم چون امین به محض اینکه فهمید می خوام عقب بکشم رفتار خیلی بدی از خودش نشون داد و جوری که من متوجه شدم میتونه به راحتی قیدم رو بزنه و برای همیشه من بمونه و تنهایی .

قبول

کردم و همه چیز همونجوری پیش رفت که امین و بهنام می خواستن. طبق مراد دل هر دو. برای مهریه طبق نقشه امین پنجاه درصد سهام شرکت و شیش دانگ خونه ای که قرار بود توش زندگی کنیم به نامم شد و من شدم همسر رسمی و شرعی و عرفی بهنام. روزای اول خیلی سخت و درد آور بود اما بالاخره با شرایط خاصم کنار اومدم. من باید بیشتر تلاشم رو می کردم که بهنام تمام دارایی ش رو به نامم می کرد.

نفسمو فوت کردم بیرون و به چشمای پر از حرص مرد روبروم خیره شدم. تو چشمات انزجار بیداد می کرد. آب دهنم رو سفت و سخت قورت دادم و ادامه دادم.

-یه روز از روزای گرم شهریور ماه به مناسبت تولدم با هم رفتیم دفتر خونه و بهنام پنجاه درصد از سهام باقی مانده

شرکت رو هم به نامم کرد. در کمال ناباوری من صاحب شرکتی شده بودم که امین برای داشتنش خودش رو به آب و آتیش می زد. این موضوع رو از امین مخفی نگه داشتم بدون

اینکه علتش رو بدونم اما انگار یه حس درونی منو مجبور می کرد این موضوع رو تنها برای خودم حفظش کنم. بهنام خسته و افسرده بود. چهره خسته ش غوغای درونم رو بیشتر می کرد. هر بار به چهره ش نگاه می کردم مرگ در نظرم متجسم میشد. خیلی دردآور بود که هم خونه م داشت از دنیا می رفت و خودش هم بیشتر از هر چیزی بهش واقف بود. دستامو مشت می کنم و سعی می کنم بالا نیارم نفرتی که از خودم و امین توی وجودم کاشته شده. تمام تصاویر خیانت هامون جلوی چشمم نقش بسته. اون سی دی. اون تخت فبری. مبل چرم توی دفتر کار امین. مایع جوشانی درست تا گلوم بالا میاد و دستام گره می خوره روی گلوم و چشمام سفت و سخت بسته می شه. چه به روز خودم آورده بودم؟

-خانم نیکخواه خودتون میدونید علت احضارتون اینجا این نیست اما...

-یک لیوان آب میخوام...

با اشاره سر به شیشه روبرومون چیزی رو گوشزد می کنه. چشمامو می بندم و سعی می کنم اهمیتی ندم پشت اون شیشه کسانی نشستند و تمام اعترافات من رو گوش میدن .

سعی می کنم به روی خودم نیارم که آقای افشار هم اونجا حضور داره و علت این دعوت نا بهنگام تنها و تنها برگشت آقای افشار از مسافرت... لیوان آب رو به لبام نزدیک می کنم و تنها یک قلوپ برای تازه کردن گلوم قورت میدم. توی گلوم می جوشه و چیزی به سختی پایین میره. نفسمو فوت میکنم بیرون و به سختی هضمش می کنم. انگار یه تیکه سنگ توی گلوم نشسته.

- ما اطلاعات دیگه ای داریم که شما باید به ما برای کامل شدنش کمک کنید.

لیوان استیل آب رو توی دستم فشار می دم و خنکیش روحم تازه میشه. نباید اعتراف می کردم. درسته پست بودم.

درسته خیانت کردم اما تمام این اتفاقات زمانی رخ داد که من عاشق بهنام نشده بودم. من اون زمان تنها و تنها به عشقم، به امین خیانت می کردم. چند تا کلمه عربی و یه بله فارسی و یه قبلت عربی نمی تونست من و به مردی گره بزنه که هیچ حسی بهش نداشتم. دنیای من تنها و تنها امین بود و بس. امینی که امانت دار عشقمون نبود. من نباید اعتراف می کردم در قبال مردمی که غریبه بودن. من در جوار خدای خودم بارها و بارها اعتراف کرده بودم و حالا داشتم تاوان اشتباهاتم رو پس می دادم.

- از اون اتفاق برامون بگید. چی شد که آقای کریمی دچار اون سانحه شد؟ شما چقدر اطلاع داشتید از اون اتفاق؟ نگاهمو می دوزم به پرونده های رنگی و برای گفتن و نگفتن با خودم کلنجار می رم و در آخر با حجم بی رحمی شدید می گم:

- یک روز به خودم اومدم و متوجه شدم باردارم. باردار فرزند بهنام شده بودم و هنوزم ذهن و فکرم درگیر مرد دیگه

ای بود که همسرم و پدر فرزندم نبود. این موضوع به شدت آزارم میداد اما باید با

خودم کنار می اومدم. بهنام خیلی

خوب بود و تو مدت کمی که باهاش زندگی کرده بود با محبت های وقت و بی وقت و

ملاحظه های بی اندازه ش مهرشو تو دلم باز کرده بود. بهنام شوهرم بود و پدر

فرزندم و من باید این قضیه رو فیصله میدادم. برای همین یه

روز رفتم که با امین سنگ هامو وا بکنم و ازش بخوام دست از سر زندگیم برداره و بذاره هر چند کوتاه در کنار بهنام زندگی کنم. باید بهش می فهموندم عمر دست خداست و شاید من قبل از بهنام بمیرم و هیچ کس نمیتونه این رو درکش کنه جز خود خدا...
آب دهنمو قورت میدم و به سختی چشمامو باز نگه میدارم .

چیزی تا بیهوشیم نمونده. باید ادامه میدادم و همه چیز رو روشن می کردم. باید پرده از رازی بر میداشتم که این روزا بدجوری روی دوشم سنگینی میکرد.

چشمام خود به خود بسته می شه و خاطرات جلوی چشمم رژه می ره...

-باید با هم صحبت کنیم.

-خب صحبت کنیم.

سرم و می چرخونم و نامحسوس به یک از دوربین های مدار بسته توی راهرو شرکت خیره میشم. امین با تعقیب نگاهم سرش رو تکون میده و به سمت اتاقش اشاره می کنه. بی حوصله کفشامو روی زمین می کشم و رو به کارمندانی که سلام می کنن تنها با هدایت سرم به بالا و پایین اکتفا می کنم و به سمت اتاقش به راه می افتم. صدای پر صلابت امین از پشت سرم بلند میشه که به منشی شرکت چیزهایی رو گوشزد میکنه.

-چی شده حوا؟ چرا اینقد مستاصلی؟

با دلهره روی مبل چرمی پهن می شم و بین خنکای مبل تنم لمس میشه. دستامو بالا می برم و خودمو باد میزنم و این

عجیب ترین اتفاق ممکن تو سرمای دی ماه بود. زیر نگاه ذره بینیش کلافه تر از قبل میشم و سعی می کنم جملات رو مرتب و شمرده تحویلش بدم. نگاهمو دور اتاق می چرخونم و از مبلی که روش نشستم بیزار و منزجر میشم. خودمو جمع می کنم و درست همون جایی که نشستم تنها کمی به سمت جلو متمایل میشم. امین هنوز داره با حوصله و صبوری بی نظیری نگاهم می کنه و من کلافه تر از جا بلند میشم و نگاهمو بدرقه مبل چرمی پر از عفونت خاخراتم میکنم با اون کفشای اسپرت توی اتاقش شروع به قدم زدن میکنم.

-حوا نمیخوای بگی چی شده؟ منو کشوندی اینجا که قدم زدن رو تماشا کنم؟

خودم که بی حوصله بودم جملات محکم و کوبنده امین بیشتر استرس وحشتناکی به وجودم تزریق میکرد. پاهام به زمین چنگ می زنه و بی حرکت نگهم میداره. نیم نگاهی به صورت امین که دست به چونه خیره نگاهم می کرد می ندازم و با نفرت دستمو توی کیفم فرو می برم و برگه آزمایش رو بیرون می کشم. نگاه امین روی صورتم ثابت مونده. با استری وحشتناکی که توی بدنم پیچیده دسته های مشکی کیفم رو توی دستم مچاله می کنم و قدم بر میدارم به سمت میز مدیریتش. ضربان قلبم رو به افزایش و نفسم رو به کاهش. حالت تهوع بدی داشتم و حس می کردم هر آن امکان داره اتفاق بدی بیفته.

برگه رو روی میزش میذارم و دسته کیف از دستم رها میشه و با صدای خیلی بدی روی زمین پخش میشه. چشمم ناخودآگاه روی کیفم ثابت می مونه و از دیدن رژ گونپودر شده م حس بدی بهم دست میده. سعی می کنم ذهنمو دچار اون رژ گونه خوشرنگ کنم و اهمیتی به نگاه مردد امین روی صورتم و برگه آزمایش ندم.

-این چیه حوا؟

عصبی و کلافه دست از نگاه کردن به محتویات خوش رنگ روی گرانیت کف سالن می کشم و نگاهمو با تمسخر می کوبم توی صورت متعجب امین.

-نگو که با این همه تبحر سر از یه برگه آزمایش ساده در نیاری امین...-

برگه آزمایش رو با یه دست بلند می کنه و از روی صندلی کنده میشه. همونجوری که توی دستش داره تکونش میده از همونجا خم میشه سمت من و من بی اختیار یه قدم عقب بر میدارم. -با من بازی نکن حوا! یه سوال ساده پرسیدم و یه جواب ساده میخوام. این برگه کوفتی چیه؟

از دندان های کلید شده ش و کلمات پر از خشمی که به زبون آورده بود متوجه شدم تا ته اون برگه آزمایش رو رفته. آب دهنم رو به سختی قورت دادم و عقب گرد کردم. نگاهمو نمیتونستم ازچشمای خشن و عصبیش دور کنم.

امین به شدت کلافه بود. به شدت زخم خورده بود. رومو گرفتم از نگاهش تا حجم سنگین فرکانس مجازاتش رو از خودم دور کنم.

-حوا... لعنتی تو چی کار کردی؟

چرخیدم سمتش. قطره های اشک روی صورتم سر می خورد و بغض راه تنفسم رو سد کرده بود.

-امین چی کار کنم؟ چی کار کنم لعنتی؟

روی زمین می شینم و با صدای خسته ای به هق هق می افتم. امین کمی خیره خیره نگاهم می کنه و بعد برگه آزمایش رو با عصبانیت و ناباوری پرت می کنه. سرمو بلند میکنم و نگاهش می کنم. غبغش بالا و پایین میشه و سندلیشو با یه حرکت هل می ده عقب و به سمتم هجوم میاره. از روی زمین کنده میشم. ترس به تک تک سلول

های بدنم سرازیر میشه. به فاصله یک قدمی از من می ایسته. تو نگاهش خشم و تو نگاهم درد غوغا می کنه .

بازو هامو

می گیره و با تمام قدرت تکونم می ده. سر درد بدی دارم و این از چشمای تیز بینش دور نیمونه اما هم چنان مثل قلکی که درگیر سکه های کذاییه تکونم می ده. چشمامو می بندم و سعی میکنم به حالت تهوعی که دچارش دامن نزوم. همونجوری که منقطع تکونم میداد حرفاشو با توپ و تشر روی سر و صورتم پرتاب می کرد.

-تو چه غلطی کردی؟ چی کار کردی حوا؟ چرا جلوی کثافت کاری هاتون رو نگرفتی؟ چرا این حماقتو به خرج دادی؟

با یه حرکت خودمو از چنگال دستاش آزاد می کنم و با هجوم نفرت و کینه و بغض به سمت عقب هلش می دم و با همه وجودم فریاد می کشم.

-دست از سرم بردار حیوون. کدوم کثافت کاری؟ اون شوهرمه! اون مرد زندگیمه. اون حلاله و اون بچه ماست...

دستاش از روی بازوم شل میشه و یه قدم به عقب بر میداره. چشمای سرخ و نگاه ناباورش روی صورتم پخش شده.

نفس نفس می زنم و دارم می جنگم با هجوم مایه اسیدی ترشی که به سمت دهنم میاد.

زانو میزنم. خم میشم و دستام روی زانو هام حالت می گیره. معده م بهم می پیچه اما چیزی برای بیرون ریختن وجود

نداره. معده م خالی از هر چیزی تنها دچار انقباض میشه.

نبضم تند و پر حرارت می زنه. سرم خم میشه به سمت پایین و قطره های سرد اشک سر می خوره روی گونه های

غرق آتیشم.

-باورم نمیشه حوا. نمیتونم همچین حماقتی رو از تو

بپذیرم. قرار ما این نبود حوا. نبود.

چونه م از بغض می لرزه. دلم بدجور هق زدن می خواد.

-حوا خود بهنام بین ما زیادی بود. حالا این... د آخه لا مصب من باید چی کار کنم؟

هان؟

سرمو می گیرم بالا و به چشمای سرخ شده ش نگاه می کنم. پوزخند می شینه کنج لبام و با خودم فکر می کنم این وسط کی اضافه بود؟ کی زیادی بود؟ بهنام؟ لخته گوشت داخل

رحم؟ کی؟ من؟ شایدم امین. چشمامو می بندم و تصویر پر از مهر بهنام پشت پلکهام
نقش می بنده.

-چند وقته؟

تمام تنم درد میکنه. انگار مدت مدیدی است که دارم فعالیت می کنم. به سختی از روی
زمین بلند میشم. دهنم خشک شده و بی نهایت تشنه آب هستم. تشنه نوشیدن یه چیز
خنک. شاید آب پرتقال... بزاق های دهانم از تصور طعم دلچسب پرتقال ترشح می کنه و
چشمام سرخوش روی هم می افته.

-پرسیدم چند وقتشه لعنتی؟

با اخم نگاهمو می دوزم به صورت مرد عصبی روبروم .

چند وقتم بود؟ چند وقتش بود؟

-پنج هفتهشه...

دستاش چنگ می شه بین موهای پرش. یه قدم به عقب بر میداره و شروع به قدم زدن می
کنه توی اتاق. نگاهمو می دوزم به پاهای بلندش و قدم هاش رو می شمارم. یک...دو...
سه... چهار... می رسه به سر اتاق. چه قدم هایبلندی.

بر می گرده... دوباره... یک... دو...سه... چهار... چشمام از حرکت سریع چرخشش دچار
گیجی میشه. دوباره به قدم زدنش خیره میشم. یک... دو...

پس چرا ایستاد؟ نگاهش صاف سر خورد توی چشمام. از نوع نگاهش وحشت کردم. بی
اختیار تنم لرزید. سرمو به نشونه نه به چپ و راست تکون دادم. یه قدم به عقب برداشتم.

یه قدم به جلو برداشت. بازم یه قدم من و یه قدم امین. قدم هام بلند تر و سریع تر میشد. لبخند رفته رفته روی لبش جا خوش می کرد و فاصله بین ما کم و کمتر میشد. چیزی به برخوردیم به دیوار نبود. چیزی به انتهای چهار قدم بلند امین نمونده بود که وایسادم و کف دستم رو با لرزش خفیفی که دچارش شده بودم به نشونه توقف گرفتم جلوش. چشماشو با یه حرکت عصبی بست و وایساد. نفسشو فوت کرد بیرون و کلافه گفت:

-باید بندازیش...

چشمام بیش از اندازه درشت شد و با حیرت خیره شد به چشمای راسخ و نگاه پر از حرف و کینه امین. چطور میتونست؟

-هیچ می فهمی چی داری می گی امین؟ من نمیتون...

-هیچی نگو حوا. قرار من و تو این نبود. من نمیتونم و نمیخوام که بعد مرگ بهنام از بچه ش نگهداری کنم.

آب دهنم و به سختی قورت دادم و حس کردم هر آن امکان داره بیهوش شم. یه قدم به عقب برداشتم و دستمو به دیوار گرفتم تا از واژگون شدنم جلوگیری کنه.

-اون بچه منم هست.

-ولی بچه من نیست. من نمیتونم حوا. همین الان که تو رو با بهنام شریکم دارم روانی می شم می فهمی؟

لبای امین تند و تند پشت سر هم باز و بسته می شد و من هنوز دچار کلمه "شریک" بودم. من رو شریک بود؟ با بهنام؟ بهنام منو شریک بود با امین؟ سرگیجه بدی داشتم

حالت تهوع وحشتناکی داشتم و دهنم طعم تلخ نفرت میداد. من با خودم چی کار کرده بودم؟ دلم می سوزد به حالت حوا...

سیبی که چیدی طعم سم میداد...

آدمت را مسموم کرد...

روی زانوهایم سر می خورم و به زمین می افتم. دیگه نمیتونم طاقت بیارم و مقاومت کنم.

بغضم پاره می شه و با صدای

بلند به هق زدن می افتم. بی اختیار بی اختیار می شم. امین هنوز داره حرف میزنه. میخواد مجابم کنه بچه مو بندازم.

بچه خودمو بهنام رو بندازم. نمیتونم. نمیخوام که این کارو کنم. بهنام... بهنام می رفت و

من می موندم. این از اول یقین بود. من می موندم و امین و یه بچه... نمیتونستم ...

دستم به سمت شکمم می ره و صدای امین می افته تو سرم.

کاش ساکت میشد کاش حرف نمیزد.

-خودم برات یه دکتر خوب پیدا میکنم. فقط حواست باشه بهنام چیزی نفهمه. فهمیدی

حوا؟ نباید بذاری بهنام چیزی بفهمه...

هق هق های زجرآورم رفته رفته سردتر میشد و سکوت پر میشد توی اتاقش. اتاقی که

تنها با نفس های منقطع من دچار شکست می شد. کنارم زانو می زنه. دستش روی بازوم

می شینه. میخوام پشش بزوم اما توان مقاومت ندارم.

کاش دستش رو برداره. حس می کنم پوست بازوم از جای دستش گز گز می کنه و من

اینجا کنار امین جایی زندونی

هستم. کاش دستش رو برداره و بتونم پر بگیرم. پر بگیرم تو دنیای بهنام و تو آغوش امن و پر از حس خوبش.

کاش می شد از زندون امین ازاد بشم و برای باور بودن بتونم تن عشق رو لمس کنم. بهنامم کجایی؟

- عزیزم. خواهش میکنم منو بفهم. تو میدونی که من دوستت دارم. تو نباید سهل انگاری می کردی. این میتونه تموم

نقشه های ما رو بهم بریزه. این بچه نباید دنیا بیاد. اصلا خودت فکر کن. بودن اون به چه درد ما میخوره؟ بهنام رفتی... هان؟

چشمامو از روی بازوم برمیدارم و ریز ریز می کشم بالا .

چال زنخندان چونه ش رو رد می کنم و به چشماش می رسم. چشمایی که پر از مکر و حيله بود. ای کاش این کارو نمی کردیم. ای کاش از اول عشقمون رو با نفرت و بازی شروع نمی کردیم.

-من خسته م امین. خسته م. دیگه طاقت ندارم. کی تموم میشه این بازی؟ کی؟

بی اختیار خودمو توی آغوشش می ندازم و با صدای زنجیر گسیخته ای به هق هق می افتم و خودمو اسیر دستای پر

از نوازش مردی می کنم که تنها به حرمت عشقم زندگیم رو به تاراج گذاشته بودم.

چشمامو باز می کنم و به مرد روبروم خیره می شم .

احساس سرما می کنم. سرم داره گیج میره.

-تونستی مجابش کنی؟

نفسمو خسته فوت می کنم بیرون و میگم:

-صحبت کردن با امین هیچ چیزی رو درست نکرد و بدتر خرابش کرد. امین به شدت واکنش نشون داد و من باز هم مثل همیشه آچ مز شدم. نمیدونم تو وجود امین چی بود که اینقد منو رام می کرد. امین افتاد دنبال کارا و برام یه دکتر پیدا کرد. یه دکتر که به صورت غیر قانونی فعالیت می کرد. اولش اصلا دوست نداشتم برم اما امین به شدت واکنش نشون میداد و من خسته از مجادله های بی پایان بین خودمون مجبور به پذیرفتنش شدم. یه روز قبل از اینکه

بخوام برم پیش اون دکتر از خواب بیدار شدم. بهنام کنارم بود. داغون بودم. خسته بودم. دلم میخواست دنیا رو بهم بریزم. بهنام ترکم نمی کرد و حالات اشفته م رو درک می کرد. باهام بود. پا به پام بود...

چشمامو می بندم و یاد صدای بلند تلوزیون می افتم. یاد واژه دوستت دارم و یاد

اعتراف صریح بهنام. بهنام اون روز

بهم گفته بود همه تلاشش رو برای داشتنم کرده بود اما من چی کار کردم؟ من لعنتی باهاش بودم و لمسش کردم.

فرزندش توی بطنم و خودم توی آغوشش و هم بسترش و فرداش...

-تصمیم گرفتم. من باید فرزندمون رو نگه می داشتم. من بهنام رو دوست داشتم و می خواستم این روزای پایانی عمرش رو هر جور شده کنارش سپری کنم. فردای اون روز قرار بود برم با امین پیش اون دکتر. اما نفرتم. نه تنها اون روز بلکه روزهای بعدشم نفرتم. من

باید فرزندم رو نگه می داشتم. من باید یاد عشق بهنام رو تو دلم زنده نگه می داشتم. بهنام همسرم بود هر چند موقت. هر چند کوتاه. من باید می جنگیدم لااقل این تنها کاری بود که میتوانستم در حقش انجام بدم. در حق مردی که خیلی بهش ظلم کرده بود.

نفس خسته مو فوت می کنم بیرون و بی توجه به قطره اشک روی گونه م ادامه می دم. نمیدونستم کدوم حقیقت داشت. قطره های اشک یا لبخند روی لبام از یادآوری چهره ناباور بهنام

-بهنام وقتی فهمید داره پدر میشه خیلی خوشحال شد. اولش شوکه بود. ناباور ناباور بود. حس می کرد دارم دستش می ندازم اما وقتی برگه آزمایش رو دید باورش شد. لبخند از لباش کنار نمی رفت. اما توی نگاهش یه غم عجیبی بود. چشمای بهنام یه غم خاصی داشت. غمی که هیچ وقت نفهمیدم علتش چیه. اون روز فکر می کردم چون میدونه

زیاد نمیتونه از بودن در کنار بچه مون لذت ببره غمگینه .

منم غمگین بودم غم توی چشمام شباهتی به غم توی چشماش نداشت. اما هر دو مهر سکوت به لبهامون زده بودیم و کنار هم روزگار می گذروندیم. بهنام دیگه نمیداشت برم شرکت. ازم خواسته بود توی خونه بمونم و استراحت کنم و منم از ترس امین و واکنش غیر عادیش به شدت استقبال کردم و خونه موندم. روزها از پس هم می گذشت و ما هر سه... یعنی من و بهنام و فرزندمون در کنار هم شاد بودیم. اون روزا بیش از هر چیزی بهنام رو دوست داشتم و می خواستمش. یکی دو هفته بعد از اون اتفاق بود که

تلفن خونه زنگ خورد. جواب دادم. من تو خونه تنها بودم. امین بود. از شنیدن صدایش تمام تنم به لرزه افتاد.

امین خوب بود. عادی صحبت می کرد و ازم خواست که بچه بازی رو بذارم کنار و برم تا دیر نشده بچه رو سقط کنم

اما قبول نکردم چون نمیخواستم قبول کنم. بهش گفتم میخوام از بهنام یادگاری نگه دارم حتی به قیمت از دست دادن خیلی چیزا. امین با شنیدن این حرف خیلی... وای حتی یادآوریش درد آورده. انگار هیچ وقت اون امین رو ندیده بودم. نمی شناختمش. امین نبود. امین مهربون دیگه نبود.

مردی که پشت تلفن خط و نشون می کشید یه کسی بود که از نابودی من حرف می زد. امین اونقد گفت و گفت و گفت که من وقتی به خودم اومدم که تلفن قطع شده بود. اون موقع بود که از امین ترسیدم. انگار تازه داشتم می شناختمش. امینی که به بهنام رحم نکرده بود چطوری می خواست به من رحم کنه؟ وحشت کرده بودم. می ترسیدم و نمیدونستم باید چی کار کنم. اون تهدیدم کرد که اگه بچه رو سقط نکنم به بهنام می گه که بهش خیانت کردم...

قبل اینکه ادامه بدم جلوی دهنم رو با دستام گرفتم و

چشمامو بستم. نباید می گفتم. نباید اون ها می فهمیدن که من

به بهنام خیانت می کردم. من تنها پیش خدای خودم اعتراف می کنم. کسی که میدونم می بخشتم. اینها... این ادما

کسایبی نبودن که بخوام پیششون اعتراف کنم. چشمامو باز کردم و به چشمای ریز شده مرد روبروم خیره شدم. تو نگاهش تعجب رو می خوندم اما چه اهمیتی داشت؟ دستامو از جلوی دهنم برداشتم.

- شما رو به چی تهدید کرد خانم نیکخواه؟

نگامو می دزدم و به دستای تو هم گره خورده م خیره میشم. سیب آدمم بالا و پایین میشه و حس می کنم فایده ای نداره. چیززی که تو هیاهوی گلوم گم شده بود با این چیزا هضم نمی شد. امین منو تهدید کرد...

- بهم وقت داد. دو روز بهم وقت داد که فکرامو بکنم اما من... توی دو روزی که گذشت تمام وجودم می لرزید از ترس انتقام امین. امین سرشار از کینه از ادما بود و منم شامل همون ادما میشدم. همیشه می گفت نمیدارم کسی حقم رو بخوره. نمیدونم شاید منم شامل اون دسته ای بودم که حقش رو می خوردم و امین بعد دو روز اومد که انتقام بگیره. حقش رو ازم پس بگیره...

بی اختیار بدنم به لرز می افته. دستامو می برم بالا و درست تمام صورتم رو می

پوشونم و نا هماهنگ و بی ملاحظه نه

های بزرگ و کوچیک از بین لبام بیرون می پره. یادآوری اون روز پر از تنش بود. یادآوری اتفاقی که برام افتاد درد آور بود. یادآوری اینکه امین با من چی کار کرد بغضم رو صد چندان می کرد...

- خانم نیکخواه آروم باشید. خانم...

دستامو عصبی روی صورتم چنگ می کنم و خدا رو صدا می زنم. نگاهم مسموم دور اتاق می چرخه و چشماش گستاخ و وحشی امین جلوی چشمم رژه می ره. می خوام عقبش بزنم

اما نمی تونم. از روی صندلی بلند میشم و صندلی با صدای بدی روی زمین می افته اما امین رو متوقف نمی کنه. لبخند بزرگی روی لبش نشسته. یه لبخند تلخ و

باز که پر از کینه است. صدای افرادی که توی سرم می پیچه همه اکوی جمله ای می شه به این مضمون "نمیدارم نقشه هامو خراب کنی حوا"

-از خونه من برو بیرون.

لبخند گل و گشادی می زنه و دستاشو تو جیب شلوارش فرو می بره و بالا و تا پایین اندامم رو با طمانینه نگاه می کنه و میگه:

-چیه عزیزم؟ از دیدن خوشحال نشدی؟

یه قدم به عقب بر میدارم و نگاهم از ساعت دیواری برای لحظه ای گذر می کنه. عقربه های دو ظهر رو نشون میده.

کاش بهنام می اومد. کاش امروز می اومد. کاش الان شیش عصر بود. بهنامم...

-امین بهتره حماقت نکنی. بهتره از اینجا بری...

لبخندش تو کسری از ثانیه جمع میشه و گره کوری بین ابروهایش می افته:

-حماقت رو تو کردی لعنتی؟ همه چیز داشت خوب پیش می رفت. همه چیز عالی بود.

چرا خرابش کردی حوا؟ چرا؟ د چرا لعنتی؟

نزدیک و نزدیک تر می شد و من تمام تنم به لرز افتاده بود. سعی می کردم نترسم اما دست خودم نبود. قلبم گواهی بد می داد. تمام دهنم طعم گس خرمالو گرفته بود و لبام جمع شده بود و گلوم خشک و تهی از ذره ای حمایت...

-امین چرا نمی فهمی؟ من نمیخوام این بچه رو سقط کنم.

بین امین هیچ چیزی عوض نشده. همه چیز طبق نقشه پیش می ره. آخه این بچه گناه داره. امین نمیخوام قاتل باشم...

دستشو برای کشیدن بازوم دراز می کنه که با جیغ بلندی از جا می پریم و یه قدم به عقب بر میدارم. شوکه سر جاش وایمیسه و با چشمای درشت شده ذل می زنه به صورتم. -چته؟ چرا اینجوری می کنی؟ خودم هم نمی فهمیدم چرا اینقد ترسیدم.

-چیه عزیزم؟ منم! من امینتم. چیه دیگه دوس نداری کنارم باشی؟

بی اختیار سرم و به نشونه مخالفت چپ و راست تکون می دم و سیب آدمم رو تند تند به پایین و بالا می فرستم.

نفس هام پر از خشکی بیرون میزنه و گوشام حرارت مطبوعی رو حس می کنه.

بالاخره به خودش میاد و گردنش رو

به سمت چپ خم می کنه و دستاشو توی جیب شلوارش فرو می بره و با لبخند ملیحی نگام می کنه و می گه:

-میدونم. اینا همه عوارض بارداریه. وگرنه من تو رو بیشتر از همه می شناسم.

"هست" را اگر قدر ندانی می شود "بود" چه تلخ است...

"هست"ی که "بود" شود و "دارم"ی که شود "داشتم" خودمو به پشت مبل می کشم و دستامو برای حفاظت احتمالی از خودم روی سینه م جمع می کنم. اخماشو می کشه تو هم و عقب گرد می کنه و از مبل دور میشه. نفسمو آهسته و با طمانینه بیرون می دم و فکر می کنم داره بر می گرده و همه چیز تموم میشه.

-بسه دیگه حوا. بیخودی برای من این اداها رو در نیار. من حوصله شو ندارم.

-تو چی میخوای؟ چی کارم داری؟

-معلومه. معلومه که چی میخوام. بهتره که اون بچه لعنتی رو سقطش کنی...

-نه. من اینکارو نمی کنم. من بچه مو دوست دارم.

می چرخه سمتم. با خشونت نگاهم می کنه و میگه:

-مثل اینکه دوست داری بهنام به پدر اون بچه بودن شک کنه؟ هوم؟

دهنم باز و بسته میشه. با تعجب نگاهش می کنم. اون چی میگفت؟ اون از چی حرف

میزد؟ -منظورت... منظورت چیه؟

-سوییتی... عزیزم من و تو میدونیم که روابطمون کنترل شده است اما بهنام که

نمیدونه؟ هوم؟

-خفه شو امین. خفه شو.

-چرا؟ دوست نداری بهنام بدون زنش تنها گرمای آغوش اونو حس نکرده؟؟ دوست نداری بهنام بدون که رابطه ما هم کم از رابطه شما دو تا نداره؟ چقدر جالب میشه حوا نه؟ چقدر لذت بخشه وقتی بهنام تصور کنه اون بچه مال منه و مال خودش نیست...

-دروغه. دروغه. خفه شو. بهتره دهنتمو ببندی.

-حوا خودتو کنترل کن عزیزم. درسته که من هیچ وقت جسمتمو کامل تصرف نکردم اما خب بهنام که نمیدونه ارتباط

ما در حد برطرف شدن نیاز و سیراب شدن عطشمون بوده!.

با جیغ بلندی که میکشم ساکت میشه و به تن لرزه های عصبی من نگاه میکنه. همه وجودم از یادآوری گندهایی که زده بودم می لرزه. من هیچ وقت شکی نداشتم که فرزندم مال بهنام باشه. فقط بهنام بود که من و کامل و تمام مال خودش کرد. امین برای من...

-پس بهتره این بازی های مسخره رو تمومش کنی تا گند نزدی به همه چیز. هیچ خوشم نیاد روابط حسنه من و بهنام به خاطر کثافت کاری های تو خراب بشه...

چشمام درشت تر از حد معمول خیره شده بود تو چشمای گستاخ و بی انصاف مرد روبروم. اون چی میگفت؟ -من نمیخوام. نمیکنم این کارو. من بچه مو نمی ندازم. نمیتونی مجبورم کنی...

مسلسل وار جیغ میزدم و دستامو محافظه وار روی شکمم کیپ کرده بودم. بی اختیار پاهامو می کوییدم روی زمین و درست مثل بچه ها بهونه عروسک محبوبم رو می گرفتم. نمیتونستم اونو از خودم جدا کنم. اون بچه بهنام بود. بچه مردی که به تازگی پی به علاقه خودم نسبت بهش برده بودم. نمیتونستم.

خودشو کشید جلو و درست روبروم وایساد. بی اختیار مکث کردم. چونه م می لرزید. دستش اومد بالا و درست روی

چونه لرزونم قفل شد. چونه مو کشید پایین جوری که دندونام مشخص شد. چشمام چرخشی روی هر دو مردمک چشماش توقف می کرد و لحظه ای بعد موج اشک مانع دیدم می شد. انگشتاش نوازش وار چونه مو لمس می کرد و نگاهش درست مثل نگاهم گردش مستقیمی بین چشما و موهام داشت.

-پس مصرانه سر تصمیمت هستی و قصد عقب نشینی نداری؟

با فکر اینکه بالاخره از خر شیطون پیاده شده لبخندی ناخواسته روی لبم نقش بست که سریع جمعش کردم و گفتم:
-اینجوری برای ما هم خوبه.

تو یه حرکت منو سفت بغلم میکنه و من گنگ و با تعجب سر جام ایستادم و حتی نمیتونم حرکتی برای خلاصی از آغوش خشن امین داشته باشم.
-حوا این خواست خودت بود.

از خودش فاصله م می ده و قبل اینکه بتونم دهنم رو باز کنم و پیرسم منظورش از این جمله چیه یه دستمال سفید با قدرت تمام روی بینی و دهنم می شینه.
تو می خواستی بشی "سنگ صبورم... " تو شدی "سنگ" من
هنوز "صبورم"...

چشمامو می دوزم به نگاه پر از تشویش مردی که نمیدونم چه نیتی تو سر شه اما... بی اختیار مقاومت می کنم و با ناخونام ضرب می گیرم روی دستاش که جلوی دهنم رو پوشش داده. تمام تنم داره مقابله می کنه با نفس نکشیدن اما وجودم عجیب خواستار مقدار کمی اکسیژن واکنش نشون میده. سر گیجه می گیرم و تلاش میکنم خودمو از دست امین خلاص کنم اما با کشیدن اولین نفس عمیق حس می کنم چشمام داره سیاهی می ره و با تمام تلاشم برای سر پا موندن تو دستای پر قدرت امین بی مقاومت میشم و لمس بین دستاش می افتم و در حالی لحظه لحظه سیاهی مطلق چشمای پر از مکرش رو قاب می گیره چشمام بسته میشه.

آدم...

مهم نیست که تو با من چه میکنی

بیا بیین "برای تو" من حوا با خودم چه ها کردم..!

از حس حالت تهوع و سرگیجه خیلی بدی بیدار میشم.

چشمامو به سختی می چرخونم توی اتاق و با ناامیدی چشم هم میذارم. تاریکی مفرط اتاق دلم رو بهم می زنه. سردرد امونم رو می بره و با خستگی دستم و به سمت گیجگاهم می برم و نفس خسته مو فوت می کنم بیرون. از صدای ناله خودم دلم می لرزه. خدای من چی به سرم اومده؟ حس درد وحشتناکی توی کمرم منو به خودم میاره. نگاه گیجم رو به سختی دور تا دور اتاق می چرخونم تا با عادت کردن

به تاریکی چیزی پیدا کنم.

-به هوش اومدی؟

از شنیدن صدای آشنایی به خودم می لرزم و بی اختیار دست و پامو توی هم چفت می کنم و سفت سر جام می شینم.

عضلات بدنم سخت منقبض میشه و ضمیر ناخوداگاهم اخطار بهم میده که خطر بیش از اندازه نزدیکمه. نمیدونم صدا

از کجا میاد و نمی فهمم چرا اینقد اتاق تاریکه. سرمو می چرخونم شاید اثری ازش پیدا کنم که گرمای نفسش درست از پشت سرم حس میشه.

-حالت خوبه؟

آب دهنم رو قورت میدم و میخوام به جلو خودمو بکشم که درد وحشتناکی توی دلم می پیچه و بی اختیار دادم رو در میاره.

-ای خدا...

دستم به سمت دهنم میره تا مبادا اسید معده م هجوم بیاره به سمت بیرون.

دستم کشیده میشه و قبل اینکه به خودم بجنم احساس خیسی عجیبی رو بین پاهام حس می کنم که از خنکاش مور مورم میشه. چشمام بیش از اندازه گشاد میشه و دهنم بی اختیار باز میشه:

-چه به روزم آوردی؟

-آروم باش حوا...

صدای آشنا نزدیک و نزدیک میشد. اونقد نزدیک که حس می کردم دارم توی دره سقوط میکنم. دره شناخت. دره باور و دره عشق...

-لعنتی تو باهام چی کار کردی؟ بچه م؟ چی به روزم آوردی؟

انگار تازه همه چیز به خاطرم اومده بود. خیسی بین پاهام بیش تر و بیش تر میشد و انگار با هر حرکت من شدید تر میشد. نمیتونستم خودم رو درک کنم حکم کسی رو داشتم که نمیتونست خودشو حفظ کنه و خنده دار به نظر می رسید که احتیاج به سن داشته باشم. چه به روزم اومده بود مگه؟

دستم روی شکمم کشیدم و با ناباوری از اینکه اتفاقی برای بچه م افتاده باشه خودمو از بین دستای قدرتمند مردی که پشت سرم بود بیرون کشیدم و با همه وجودم جیغ زدم:

-بهنام کجاست؟ بهنام!

صدای خس خس پشت سرم نشون از فاصله گرفتنش داشت و من با همه هوشیاری حس بد بی هوشی مطلق داشتم.

دلم می خواست بخوابم و وقتی بیدار شدم این کابوس رو دیگه نبینم. سرگیجه اونم رو بریده بود و حالت تهوع وحشتناک گریبانگیرم شده بود. احساس خیسی همچنان ادامه داشت و من هر لحظه سرمای سختی جسمم رو در بر می گرفت. بی حس و حال بی اختیار تنم به عقب سوق پیدا کرد و با ضرب روی جسم نرمی افتادم که شاید بالشی بود. نور به شدت به چشمم برخورد کرد و باعث شد با همه سستی دستم به سمت چشمم بره و با همه مقاومت پلکام روی هم بیفته. سرمای بدی توی تنم نشست و نفسم با هن هن بیرون می اومد. خیسی بین پاهام آزار دهنده تر از قبل ادامه داشت.

-بهنام تو کجایی؟ چرا موبایلت خاموش بود؟

با شنیدن صدای امین که بهنام رو مخاطب قرار می داد بین چشمام رو باز کردم و گوشام با قدرت بی نهایتی به شنیدن راغب شد.

-د آخه مرد حسابی ادم زن باردارش رو توی خونه ول میکنه و میره دنبال حساب کتاب شرکت؟

بی اختیار نیم خیز میشم و چشمام از هجوم نور بسته میشه .

نالہ ریزی می کنم و به امین که با پوزخند دست به کمر زده به من نگاه می کنه نیم نگاهی می ندازم.

-پاشو بیا اینجا زنت حالش خیلی بده. من نمیدونم چه بلایی سر خودش آورده. بهتره زود خودتو... الو بهنام. الو...

گوشی موبایلش رو از خودش فاصله میده و ابرویی برای من بالا میندازه. چشمای بیش از حد گشاد شده م رو به صورت مرموزش می دوزم و با همه بی حالیم ناله میزنم.

-چه نقشه ای تو سرته امین؟ هان؟ شونه هاشو بالا میندازه و می گه:

-نقشه کاملا حساب شده است. نظرت چیه یه بار با هم مرورش کنیم تا سوتی ندی؟ هوم؟

شکم بهم می پیچه و از شدت درد اشک به چشمام میاره .

بدون اینکه چشم از امین بگیرم دستمو به سمت شکم میبرم و توی خودم مچاله می‌شم:

-آخی طفلکی...

نگاهمو به ساعت دیواری توی اتاق می دوزم. عقربه ها یازده شب رو نشون میداد. خدای من چرا بهنام اینقد دیر کرده بود؟ نگاهمو با سرعت غیر باوری به سمت امین می کشم. چهره ش به حالت انزجار توی هم جمع شده بود.

-چیه خانمی؟ هوس قصه کردی؟ برات تعریف می کنم.

درد شکم بیشتر از قبل شده بود و خیسی هر لحظه بیشتر و بیشتر میشد. بی اراده نگاهمو از صورت امین گرفتم و به خودم خیره شدم. پتوی روی پاهام کشیده شده بود. با ضعف جسمانی پتو رو کنار زدم و از دیدن قرمزی وحشتناک بین پاهام با همه ناباوری صدای جیغم بلند شد .

گرچه اونقد ضعف و ناتوانی داشتم که صا تنها به گوش خودم جیغ می اومد.

رنگ قرمز خون و سردی مشمئز کننده ش طاقتم رو طاق کرده بود. صدای ناله م همچنان ادامه داشت و صدای ضعیفی توی گوشم زمزمه میشد "بچه م" از روی تخت خودمو به سختی عقب کشیدم. هم چنان اشک می ریختم و از

دیدن خون چندشم میشد. واژه بچه م دائما و مسلسل وار توی گوشم تکرار می شد و نگاه بی امانم با دستای ناباورم روی شکم می چرخید. انگار حجم خالی رو زیر دستام حس می کردم. بچه من چه بلایی سرش اومده بود؟ به شلوار سرخ از خونم نگاه می کردم و هق می

زدم. سرم از شدت ضعف گیج میرفت و نمیتونستم روی پاهام وایسم. دستمو به دیوار گرفتم تا از افتادنم جلوگیری کنم.

رد قرمز خون روی دیوار جا مونده بود و هر لحظه عقم رو

به این وضعیت بیش تر از قبل می کرد. چه بلایی سر من و بچه م اومده بود. چشمام سیاهی می رفت و نمیتونستم بیشتر از اون روی پاهام وایسم. درست دو قدم با فاصله از تخت با ضرب وحشتناکی روی زمین افتادم و درد رو با همه وجودم به تنم کشیدم. صدای جیغم بلندتر از حد

انتظارم بود. نگاهم رو بالا کشیدم و با هق هق روبه امین فریاد زدم:

-تو... با من چی... کار کردی حیوون؟

دستاشو توی جیب شلوارش فرو برد و شونه هاشو بالا انداخت. چهره سخت و بی احساسش از خودم بیزارم می کرد.

امین با من چی کار کرده بود؟ یه قدم به جلو برداشت و با بی تفاوتی مفرطی گفت:
-بهتره از جات بلند نشی وضعیت زیاد جالب نیست.

سرم به سمت عقب مایل شده بود و نگاهم با هق هق روی سقف سفید اتاق. خدای من کجایی؟ دستمو به کمرم گرفته بودم و با همه خستگیم سعی می کردم از جا بلند شم.

چشمام سیاهی می رفت و سرما... مغز استخونم از شدت این سرما می لرزید.

-هیچ نمی خواستم اینجوری بشه اما تو با لج بازی هات این کارو کردی. راستی اگه دوست نداری بهنام...

-اوه چه حلال زاده هم هست این همسر مهربونت...
 سرمو کشیدم به سمتش. موبایلش رو گرفت جلوی گوشش و انگشت اشاره ش به معنای سکوت جلوی بینیش قد علم کرد. لبمو با درد گاز گرفتم و سعی کردم خودمو جوری بکشم عقب که به پاتختی بتونم تکیه بدم. امکان سقوط داشت آزارم میداد. سرم گیج می رفت. دیگه نمیتونستم خودداری کنم. خودمو با سختی به پاتختی چسبوندم و چشمامو بستم.

-نگران نباش بهنام من پیششتم. کی؟... داد نزن بگو کی می رسی اینجا؟... بیا اینجا خودت متوجه میشی...! زودتر بیا باید برسونیمش بیمارستان...
 بهنام نگرانم بود. خدای من. چرا دیر کرده بود.

-حوا میدونم و مطمئنم اگه سر کیف بودی از این فیلمنامه ای که نوشتم به شدت استقبال می کردی. میدونی حوا چی شده؟ توی این دو روز خیلی با خودم کلنجار رفتم و آخر سر بهترین راه رو انتخاب کردم. البته اگه مقاومت نمی کردی همه چیز بی دردسر تموم میشد و الان مجبور نبودى اینقد درد بکشی. میدونی حوا... وضعیت خیلی اسفناک شده و من واقعا متاسفم که دختر قوی آرزوهام اینجوری از پا در اومده.

پامو بی ملاحظه شل کردم و ساق پام با ضرب روی زمین نشست. بیشتر از این طاقت نداشتم خودمو حفظ کنم. تنم می لرزید. با چشمای بسته دستمو بالا کشیدم و سعی کردم پتو رو از روی تخت پیدا کنم. نمیتونستم چشمامو باز کنم و به این باور برسم که زندگیمو به کثافت کشیدم.

-خب بذار من کمکت کنم. درکت میکنم حس سرما خیلی عادیه الان.
چشمام بسته بود که بوی عطر تندش توی بینیم پیچید. حس عق زدن وحشتناکی داشتم که به شدت باهاش مقابله می کردم. دستم با ناتوانی بالا اومد و جلوی دهنم چفت شد .
امین دستشو زیر پاهام انداخت و با یه حرکت پر درد منو به آغوشش کشید و روی تخت گذاشتم. چشمام هم چنان بسته بود. مقاومتی نمی کردم چون کمرم از درد بهم می پیچید و من مثل مار زخم خورده از درون نابود شده بودم.

-بهبتره مثل یه دختر خوب رفتار کنی تا لباست رو تنت کنم و منتظر رسیدن همسر مهربونت باشیم.

با قدم هایی که صدایش توی سرم می پیچید ازم فاصله گرفت. با درد ملحفه ای قبلا سفید بود رو توی دستم پیچیدم و

قطره های اشک روی گونه م سر خورد. چه بلایی سر جنینم اومده بود؟ خدای من این حیوون با من چی کار کرده بود؟

-خب بذار همینجوری که دارم لباساتو پیدا میکنم داستان رو برات تعریف کنم. حیفه متن داستان رو ندونی و بازی کنی توش...

سکوتش بین صدای ریز جیغ مانند کمد گم شد و حس پر دردی بهم می گفت کارم زاره...

-میدونی حوا خیلی اتفاقی صبح بهنام متوجه میشه حسابدار شرکت توی حساب و کتاب شرکت دست برده و خیلی اتفاقی تر متوجه میشه که امروز قراره پول کلانی از حساب شرکت برای خرید جنسی که اصلا احتیاج نیست خارج

بشه و برای همین موضوع خودش دست به کار میشه و تمام دفاتر حساب و کتاب شرکت رو با کمک یه حسابدار واجد شرایط که بازم به صورت اتفاقی من پیداش کرده بودم دست به کار میشن و به حساب و کتابا رسیدگی می کنن و همین قضیه باعث میشه که زمان زیادی رو برای رسیدگی به حساب و کتاب از دست بده. آخه میدونی چیه؟ حسابدار شرکت رو که می شناسی فوق العاده دست کاری کرده بوده حساب کتابا رو. آهان پیداش کردم.

چشمامو به سختی باز می کنم و از دیدن هاله سیاه رنگی که به سمتم می اومد با یه لباسی که رنگش رو اصلا نمیتونستم تشخیص بدم ناخودآگاهم چشمام رو می بنده. به سمتم میاد و منو از روی تخت بلند میکنه. نفساش بلندتر از حد معمول شده بود و چشمام به سختی روی هم چفت شده بود.

-آره عزیزم و توی همین گاهیر واگیر گرفتاری بهنام خان شما. به صورت کاملا اتفاقی موبایلش خاموش میشه و بهنام که شدیداً درگیر این قضیه بوده متوجه نمیشه که موبایلش با وجود فول بودن باتری خاموش شده... خانمی یه خورده همکاری کن لباستو راحت تر تنت کنم.

دستمو به سختی از آستین لباسی که نزدیکم شده بود به داخل فرستادم و بی ملاحظه مجدد چشمامو بستم.

-اوهوم حالا بهتر شد. خوشم میاد از حرف گوش کن بودنت.

خیلی راغب بودم ادامه این داستان بی سر و ته رو بدونم اما حتی توانی برای مقاومت بیش تر نداشتم. خودمو روی تخت ول میکنم و امین بازم با صدای خس خسی ازم فاصله می گیره. انگار از روی تخت بلند شده بود.

-توی این بازه زمانی من میرسم خدمت حوا خانم. خودت که در جریانی کلید خونتون رو منم دارم. اولش دوست داشتم همه چیز رو مسالمت آمیز باهم حل کنیم اما سر سختی ذاتی تو باعث شد دست به کاری بزنم که زیاد بهش راغب نبودم. تو مقاومت کردی و منو مجبور کردی کاری رو انجام بدم که هیچ تمایل نداشتم. بالاخره تو یه زمانی هم کلاسی من بودی و بعدشم عشقم شدی مگه نه؟ نفسشو با سر و صدا بیرون داد و با حرص فریاد زد:

-د آخه لعنتی تو همه چیز رو خراب کردی و من احمق رو مجبور کردی به کاری که هیچ دوست نداشتم انجامش بدم...

صدای بلندش با باز شدن چشمای کم نورم قطع شد و با دیدن نگاه بی جونم زمزمه وار گفت:

-پس این لعنتی کجا موند؟

بهنام من کجا مونده؟ چقد به اغوشش احتیاج داشتم. حس مرگ بهم دست داده بود. ای کاش بود و من برای آخرین بار می دیدمش و بعد با خیال راحت چشمامو می بستم.

-چه بلایی سرم آوردی؟

-تا حالا اسم آمپول پروستاگلندین به گوشت خورده؟ به گوشم هم حتی آشنا نبود. خسته و بی حوصله بازم پلک هام رو باز می کنم و مردی که رده های خون روی پیرهن خاکستری رنگش نشسته نگاه می کنم. بی حال و با خستگی نگاهمو بالاتر می کشم و به چشماش خیره میشم. توی نگاهش تنها یه چیز بیداد می کرد. انتقام.

-خب از شواهد امر پیداست مثبت تر از این حرفایی. این آمپولو من خودم به شخصه به صورت عضلانی با فاصله یه

ساعت بهت تزریق کردم. متاسفم اما برای سقط جنین با مقاومتی که از خودت نشون دادی تنها این کار از دستم بر می اومد.

چشمامو با درد می بندم و با صدای بلندی که از ضعفم به دور بود به ضجه می افتم. اون حیوون فرزندم رو ازم گرفته بود.

-حوا... حوا کجایی؟ امین...

وای خدای من چرا منو نمی کشی؟ چه جوابی به بهنام بدم؟ -بیا اینجا بهنام.

خودشو به سرعت نزدیک تختم می کنه و زمزمه می کنه:

-بهتره دختر خوبی باشی. آفرین...

چشمامو با نفرت می دوزم بهش و قبل از اینکه محتویان بذاق دهانم رو به صورت نفرت انگیزش پپاشم صدای قدم های بلند و پر سرعت بهنام مانعم میشه.

-یا علی. حوا... حوا چه بلایی سرت اومده دختر؟ چونه م از بغض می لرزه و نگاه ناباور بهنام روی شکم و صورتم می چرخه. نگاهش می کنم و با هق هق بلندی زمزمه می کنم.

-بچه م... بچه م بهنام...

از صدای برخورد چیزی چشممو بلافاصله باز کردم که دستای بهنام رو گره کرده تو

یقه لباس امین دیدم:

-چه بلایی سرش آوردی عوضی؟

-بهنام چی کار داری می کنی؟ یقه رو ول کن مرد حسابی .

بهتره به جای این کارا برش داری بریم بیمارستان خونریزش شدید...

تمام عجز و لابه هام درست مثل مادری بود که همدرد پیدا کرده برای از دست رفتن پاره تنش. من و بهنام هر دو

فرزندمون رو از دست داده بودیم. دستم رو با سختی به شکم رسوندم و در حالی از درد توی خودم می پیچیدم صدامو انداختم توی حنجره م و بهنام رو صدا زدم:

-بهنام. من بچه مو میخوام. بهنام بچه مون...

درد توی چشمای مردی که به سمت او آمده بود موج می زد. نگاهش ناباور روی جسم بی جون من می چرخید و نگاه

من پر از درد روی صورت مهربون مردم...

-مثل اینکه هر چی به موبایلت زنگ میزده خاموش بوده .

برای همین شماره منو گرفته. وقتی بهم زنگ زد شکه شدم اما اونقد حالش بد بود که فقط تونست بهم بگه خودمو برسونم خونه تون. وقتی رسیدم اینجوری دیدمش. نمیدونم چی

شده. اصلا بینم شما چرا خبر بچه دار شدنتون رو به ما ندادید؟

دیگه طاقت مقاومت نداشتیم. سرمای مضمئن کننده وجودم با گرمای دستای مردی که نفسش حکم زندگیم داشت به سکون می رسید.

حس می کردم این آخرین تصویر مثبتیه که تو ذهنم نقش می بنده. با لبخند تلخی چشمام رو به سقوط ابدی پیش می رفت که نجوای روح انگیزی من رو مجدد به زندگی گره زد. صدای پر از آرامش بهنام که رفته رفته می رفت تا ملکه ای بشه برای تسکین اعصاب نابود شده م. -چیزی نیست عزیزم ما بازم بچه دار میشیم. ملودی زیبایی که حتی صدای بلند پوزخند امین هم نتونست تو نوازش بخش بودنش تاثیر منفی بذاره.

وقتی که کمی آرام تر شدم دستامو روی بازو هام چفت کردم و به روبروم خیره شدم. سیاهی مطلق که توی درگاهی چشمام نشسته بود شاید سیاه تر از روز و حال زندگی من نبود. اون روزا زندگی بدجور اون روی سگش رو نشونم داده بود. نفسمو فوت میکنم بیرون و توجه م جلب میشه به صدای خسته مرد روبروم. مردی که شاید تنها به دنبال یه جمله توی حرفای من بود اما من از تمام وقایع زندگیم براش پرده برداشته بودم. -ادامه بدیم؟

سرمو تکون میدم و بی توجه به مرد خشن روبرویی که رنگ دلواپسی گرفته بود نگاهش خودمو روی صندلی فلزی

عقب تر می کشم و صاف می شینم. کمر مو صاف می کنم و سینه مو می دم جلو. من هنوزم حوا بودم. حوایی که به سختی چنگ انداخته بود به این دنیایی که دیگه حتی هوای برای نفس کشیدنش وجود نداشت.

-انتقامی که امین از من و بهنام گرفت داغونم کرد .

روزگارم؛ زندگیم رو از بین برد. هیچ چیزی نمی تونست آرومم

کنه. همه چیز برام رنگ زرد فصل پاییز رو داشت. بهنام نگاهش ملامت گر بود. اینکه

فکر می کرد من بچه شو سقط

کردم بیشتر از هر چیزی ازارم می داد اما چاره ای نبود باید می ساختم و تنها یه موضوع بود که تونست منو مجدد سرپا نگه داره. انتقام گرفتن از امین. این بار باید من کمر به قتلش می بستم. این بار من باید نابودش می کردم همونطوری که بچه من رو ازم گرفته بود باید زندگیشو ازش می گرفتم. باید یه کاری می کردم تا بفهمه من همون حوای هستم که روی آدم بودنش حساب کرده بودم و حالا می خواستم انسانیت رو ببوسم و بذارم کنار. این بار باید برای بقای زندگیم می جنگیدم و نمی داشتم که امثال امین زندگیم رو ازم بگیرن. روزای خیلی سختی بود. اما می گذشت. بهنام کار و زندگیش رو تعطیل کرده بود و کنار من مونده بود. بهنامی که حضورش هم توی شرکت نیاز بود

هم سر پروژه های حساسی که به بقای شرکت کمک شایانی می کرد. بهنام نمی داشت

از جام بلند شم و علاوه بر

خودم اونم از زندگی افتاده بود. اما بالاخره یه جای باید می رفت. یه جای می رسید که من دوباره مثل همیشه باید سرپا می ایستادم و زندگیم رو از سر می گرفتم و شاید این بار با نیربی مضاعف تری. اون روزای سخت من با درد و رنج و حس محبت بهنامی می گذشت که از مردی و مردونگی چیزی کم نداشت. بهنام من نابود رو دوباره ساخت. دوباره ساخت تا احساس کنم زنده م و نفس می کشم. باید ادامه میدادم. حداقل به خاطر بهنام.

نیم نگاهی به آینه بزرگی که یقیناً پشتش افرادی نشسته بودن می ندازم و بغضمو فرو می خورم. رسیده بودم به قسمت سخت ماجرا. به قسمتی که دقیقا خلاف خواسته هام از آب در اومده بود. قسمت دردناک تر زندگی سراسر درد من.

-چند روزی گذشت. چند روزی بود که از امین خبر نداشتم. شاید یه جای سر به نیست شده بود و این منتهای آرزوی من برای نامردی بی اندازه امین بود.

چشمامو با درد می بندم و سعی می کنم بغض لعنتی که دارم توی صدام تاثیر نذاره. این سکانس آخر ماجرا بود.

آخر

ماجرایی که به هیچ وجه متناسب با برنامه ریزی

نبود. چمامو باز می کنم تا این پرده لعنتی آخر رو هم بازی کنم و کم

کنم این بار سنگین عذاب رو.

-اون روز یه روز مذخرف بود. از خواب بیدار شدم. بهنام مثل همیشه، مثل ای چند روز بیماری من صبحانه رو آماده کرده بود. خواستم از جام بلند شم که نداشت.

چشمامو می بندم یاد بوسه گرم آخرش می افتم. بوسه ای که روی گونه م کاشت و بغلم کرد. درست مثل همیشه.

-بهم گفت که باید بره. گفت پروژه عارف به مشکل بر خورده و باید برای سرکشی بره. با وجود همه خستگی جسمانی که داشتم بهش اطمینان دادم که حالم خوبه و بهنام ترکمز کرد. رفت و من دیگه هیچ وقت نتونستم بازم داشته باشمش. رفت و تمام هست و نیست من و با خودش برد. رفت و منو با کوهی از انتقام تنها گذاشت.

حق هق خسته م پشت دستای سرد از حس زندگیم پنهون می شه و صدای ریز پر از

لطفات مرد روبرویی هم نمیتونه

بار سنگین غم رو کاهش بده.

-متاسفم.

سرمو به نشونه درک متقابل تکون میدم و توی دلم زمزمه می کنم خودمم خیلی متاسفم.

من بهنام رو بی بهانه از دست دادم و عشقش رو به بها به دست اودرم. بهنام زودتر از

وقتش رفت تا به امثال من و امین نشون بده نمی تونیم به خودمون غره بشیم.

صدای فین فین پر از دردم زخمی بود رو زخم های سر باز کرده دلم. بهنام رفته بود و

من نابود شده بودم. بچه م از

بین رفته بود و این وسط من به هیچ چیزی نرسیدم و امین برد. بازنده این بازی کسی نبود جز خودم که بی بهانه بهشت رو از دست دادم. من حواس شکست خورده ای بودم که فریب خورده بودم.

-یه سوال به وجود میاد.

سرمو میارم بالا و از بین چشمای دردناکم خیره میشم بهش .

تنها یه سوال؟ زندگی پر از حماقت من سراسر پر از سواله.

-پطور به مرگ مشکوک همسرتون شک نکردید؟ چشماتو تنگ می کنم و نگاه

مشکوکم رو می دوزم بهش از چه مرگ مشکوکی صحبت می کرد؟

-متوجه منظورتون نمیشم!

با خونسردی خودشو روی صندلی جا به جا میکنه و نگاه موشکافانه ش رو می دوزه به صورتم.

-چطور به مرگ همسرتون مظنون نشدید؟ اونم با این همه مشکلی که از جانب برادر زاده

همسرتون براتون پیش اومده البته به گفته خودتون؟ لبخند تلخی میزنم و می گم:

-چطور باید مشکوک بشم؟ بهنام خودش رفتنی بود. اینو امین می دونست. چیزی بود که از

اول تمام برنامه ریزی های امین رو شامل میشد. چطور باید بعد از این همه مشکل امین این

بلا رو سر بهنام بیاره؟ حماقته حتی فکر کردن

بهش. بهنام رفتنی بود و عمر زیادی نمی کرد و امین اگر قرار بود بلا ی سر بهنام بیاره

همون اول سرش می آورد و اصلا احتیاجی به حضور من تو این بازی مسخره نبود.

-شکایت نکردن شما و پدر همسرتون سهل انگاری بوده.

-پدر بهنام مرد آبرودار و شناخته شده ای هستش. کسی که حتی یک در صد حاضر نیست ذره ای از آبروم لطمه بخوره و همون طور که من فکر نمی کنم پشت پرده مسئله ای بوده باشه اونم همین نظر رو داره.

نگاهمو از صورتش نمی گیرم و اون خودشو روی میز جلو میکشه و من گم می شم بین جو گندمی موهاش که سر تا سر تجربه بود.

-اما هیچ مدرکی وجود نداره که همسر شما به بیماری سرطان مبتلا بوده باشه.

نگاهم خیلی با حوصله و نرم از رد برف روی موهاش کنده میشه و به سمت چشمای جدیش کشیده میشه. سخت مشتاق بودم ادامه بده و من از نگاهش بخونم که این هم یه نوع پلتیک برای کشف حقیقت بوده.

بی توجه به وخامت اوضاع من خودشو با حوصله نشون میده و پرونده های روی میز رو جابه جا میکنه. ناخونام بی

ملاحظه روی فلز سرد میز کشیده میشه و صدای

ناهنجاری تولید می کنه. نگاهشو از دستم بالا می کشه و با بهت

خاص نگاهم ادامه میده:

-خانم نیکخواه همسر شما سلامت کامل داشتن. حتی کالبد شکافی هم ردی از سرطان برای ما جا نداشت.

لبخند می زرم سرد و بی روح. اینم کمر به قتلیم بسته. امین خودش به من گفت بهنام
سرطان داره. این چی میگه؟ کالبد شکاف..

انگار تمام خون بدنم تو یه لحظه به سرم هجوم میاره. از جا می پریم جوری که صندلی به
عقب پرتاب می شه و با صدای سخت و مذخرفی روی زمین کوبیده می شه. نگاه شک زده م
میشینه روی صندلی سرد و فلزی که جسمم رو در بر گرفته بود. بغض راه گلومو و اشک راه
نگاهمو بند آورده. بدنم به لرزش سختی می افته. این دیگه از حد تحملم خارجه. امکان
نداره. محاله. نمی تونه همچین اتفاقی بیفته.

-حالتون خوبه؟

چطور می تونستم خوب باشم وقتی داشت بازیم

میداد؟ چطور می تونستم نگاهم سرشار از احترام باشه وقتی الان

قصه تخریبم رو داشت؟ نگاهمو از صندلی کشیدم و دوختم به نگاه خونسردش. دیگه
کلماتم از حالت جمع محترمانه خارج شده بود و سرشار بود از حس بد دروغ و مفرد بی
احترام!

-داری دروغ می گی؟ چرا؟ چرا می خوای بازیم بدی؟ بهنام سرطان داشت. من میدونم.
امین بهم گفته بود سرطان داره. چرا دروغ میگی؟ بهم بگید شوخی خنده داری کردید...
افعالم دست خودم نبود نوع واژه ها با حالت چرخش چشمش عوض می شد. سرشو
تکون داد و با لحنی که تاسف از
واژه به واژه ش می ریخت گفت:

- شما میتونید برید اما از تهران خارج نشید به کمکتون احتیاج داریم.

-چی میگید شما؟ چرا جواب منو نمیدید؟

نباید صدام بلند میشد اما ناخودآگاه بلند شده بود. از فکر اینکه این آدم داره تمسخرم می کنه شقیقه هام به نبض افتاده بود. وجودم از درد تیر می کشید و این مرد خونسرد نگاهش زجرم میداد. نگاهی که ملامت گر بود.

پرونده ها رو توی دستش جا به جا کرد و به زنی که تمام حرفامو نوشته بود اشاره نامحسوسی کرد و به سمت در رفت. به خودم اومدم. نباید ترکم می کرد باید جوابم رو میداد. به سمت در می رفت. خودمو کنار کشیدم تا برم سمتش که پام گیر کرد به پایه صندلی و با ضرب افتادم زمین و سنگینی جسمم روی میله صندلی فرود اومد و درد و با تک تک یاخته هام حس کردم. صدای ناله م با گریه بد موقعم مخلوط شد و دردم ذره ای کاهش پیدا نکرد.

-بلند شو...

در بسته میشه و من سکوت اختیار می کنم. دردم خو میگیره با جسم سوخته از مصیبت های زندگی. نگاهمو از دری

که بسته شده بود می گیرم و به زن چادر پوش خیره میشم.

تمام بغضم جمع شده پشت حنجره م. دستمو می برم بالا و پر چادرش رو می گیرم.

-دروغ می گفت نه؟

نگاه سختش رو می دوزه به صورتم و کمکم می کنه تا بلند شم. پام درد می کنه. همه وجودم تیر میکشه هنوز حضور نامحسوس اون میله رو توی پام حس می کنم. به سختی صاف وایمیسم و مصرانه چادرشو باز می کشم. اهمیتی نداره

صدام گرفته. اهمیتی نداره...

-حرف بزن لعنتی. بهم بگو. بگو اون دروغ میگفت. امین بهم گفته بود بهنام می میره. بهنام سرطان داشت. مگه

میشه نداشته باشه؟ این چرا بازیم میده؟ چرا دهنتمو باز نمیکنی؟ تو از همه چیز خبر داری. حرف بزن بهت میگم...

دستشو با خشونت از توی دستم می کنه و تشر میزنه:

-راه بیا.

اما هنوز سر جام ایستادم و ذل زدم تو چشمای سرد و بی روحش. این آدما احساس ندارن؟ چرا حرف نمی زنی؟ چرا چیزی نمی گن؟ سکوت سنگینشون، نگاه سرد و بی حسشون، چی داره پشت ملامت کلامشون؟ چرا سکوت میکنن؟ باید بگن. باید همه چیز رو بگن. راز داری زیادم خوب نیست وقتی من زندگیم و باورم لنگ یه نخ پوسیده است.

-د حرف بزن لعنتی. بهم بگو اون ریست همشو دروغ گفت.

وقتی اصرار کلام و رفتارم رو می بینه دستشو از دستم سفت و سخت بیرون میکشه و این بار بی توجه بهم به سمت

در میره و من پشت سرش تنها یه قطره اشک می ریزم و با خستگی و درد می گم:

-دروغه نه؟

وقتی از در خارج میشه حس می کنم تمام در و دیوار دارن به سمتم میان تا وجودم رو تو خودشون حل کنن. با گوشه استینم اشکمو پاک می کنن و لنگون لنگون به سمت در میرن. دری که راه به جهنم واقعیت داشت. بهنام من سالم بود؟ این محال بود. قبل از رسیدنم به در، در باز میشه و دو زن با نگاه های متفاوت با قابی از چادر مشکی رد نگاهم

رو کور میکنن. به سمتشون می رم. هر دو دستم رو می گیرن و کمکم می کنن از اون اتاقک پر از تعفن حقیقت خارج بشم. بغضمو فرو می خورم و نگاهمو به دیوار می دوزم و مسیرم رو کج می کنم به سمتی که اون دو راهنماییم میکنن. کجا باید می رفتم؟ چه اهمیتی داشت؟ دیگه هیچ چیزی اهمیت نداشتن. من نابود شده بودم.

-خانم نیکخواه...

قدمام سست میشه و می ایستم. نمیخوام برگردم و نگاهش کنم. نه اینکه نخوام نمی تونم. نه اینکه نتونم شایدم نمی خوام. نمی خوام بینم چهره مردی که منو به پای این میز محاکمه کشیده. نگاهم دست از تقلا کردن بر میداره و با لجاجت خودشو خیره میکنه به تابلوی روبرو. چیزی ازش سر در نمیارم. هیچ چیزی...

-اینا چی می گن؟

-متاسفم اما حقیقت داره.

اه! حوای من...

بازهم فریب خورده ای؟

من با سیب سرخ زهر آگین تو، بهشتم را بازپس خواهم گرفت؟

باورت نشود...

این هوا مسموم است و آدمت به دور از انسانیت...

تا میشم. وجودم، قامتم، زندگیم و روحم تا میشه و همونجا زانو میزنه. اشک نمی ریزم. ضجه

نمیزنم. بی تابی نمی کنم تنها نابود میشم. چشمام و می بندم و سرم رو بی بهانه تکون میدم.

باید می پذیرفتم. من نابود شده بودم. نابود و از هم متلاشی شده. دستامو روی زانو هام

میدارم و سعی می کنم خودمو از روی زمین بلند کنم اما تمام تلاش بیهوده م منتهی میشه به

واژگون شدن اندامم روی سنگ فرش خنک...

فصل پنجم

آرامتر تکانش دهید!!

مرگ مغزی شده.. چیزی برآی اهدا ندارد..

بآید زودتر دفن شود..

احساسم است!!

تا همی‌نا دیروز زنده بود.. خودم دیدم، کسی لِهَش

کرد و رفت..

بهوشم اما هیچ تمایلی برای باز کردن چشمم ندارم. می

شنوم اما دوست ندارم هیچ موسیقی به جانم آرامش بده جز صور اسرافیل. صدای خودی هایی که از هفت پشت غریبه غریبه ترن نزدیک و نزدیک تر میشد و با تمام قوا خودش رو به جسم نحیفم می کوبید. نمیخواستم باور کنم هنوز دارم توی این دنیای بی در و پیکر دست و پا میزنم و نمیخواستم بپذیرم که هنوز زنده م. صورتم می سوزه شاید از گرمی اشکی که از بین چشمهای بسته م روی گونه م می ریزه. دلم نمیخواه چشم باز کنم و ببینم زندگیم رو از دست دادم و رسیدم به پوچی مطلق. نمیخواستم باور کنم من زنده م و این حیات ادامه داره.

-حوا دخترم...

دخترم؟ عجب واژه ناشناسی. عجب واژه غریبی. این روزا عجیب دلم از همه دنیا گرفته من بی کس کی مادر دار شدم که خودم نفهمیدم؟ من بی کس کی دختر شدم که خودم نفهمیدم؟ من واقعا چی فهمیدم از این زندگی؟ نه از دختر بودنم چیزی فهمیدم. نه از عاشق شدنم و نه از عشقم چیزی فهمیدم. نفسم خسته بیرون میریزه و یه چیزی توی وجودم غوغا میکنه. من حتی از زندگی مشترکم هم چیزی نفهمیدم.

-دختر نازم. چشمتو باز نمیکنی؟

به صدای خش دارش اهمیتی نمیدم. کجا بود وقتی بهش احتیاج داشتم؟ کجا بود وقتی توی حماقتهام دست و پا میزدم؟ کجا بود وقتی آغوشش برام میتونست تکیه گاه محکمی باشه. نبود. هیچ وقت نبود و هیچ وقت مادری نکرد.

چشماشو بست و ندید دختر نازش داره زن میشه. چشماشو بست و ندید زن شد توی زندگی که ارزش جز تعفن چیزی شنیده نمیشد. چشماشو بست و ندید من حوا فریب خوردم.

-حوا... دخترم؟

-خانم چرا گریه میکنی؟

تمام تلاشم رو می کنم که عضله های صورتم به سمت جمع شدن نره. همه تلاشم رو

میکنم که انزجارم رو از صدای

مردی که خواست جای پدرم رو برام بگیره نشون ندم .

نمیدونم چقدر موفق بودم و چقدر هستم اما بی اختیار صورتم

رو به سمت مخالف صداشون می چرخونم و تو غوغای درونم سکوت میکنم. بهنام سالم

بود؟

-بهتره تنهات بذاریم.

پوزخند روی لبم می شینه. آره بهتر بود تنهام بذارید مثل همه مواقعی که کنارم نبودید و

منو تنها گذاشتید. من کی خانواده داشتم که الان داشته باشم؟ همیشه تو موقعیتی که باید

کنارم می بودید تنهام گذاشتید و من دیگه عادت کردم به تنهایی. من عادت کردم به

تنهایی پا گرفتن و رشد کردن و بزرگ شدن. برید و تنهام بذارید تا من بازم روی پاهام

وایسم. من عادت دارم...

وقتی سکوت اتاق بغض سر باز کرده م رو غافلگیر کرد چشمام باز شد. چشمام با تنهایی

های همیشگی م آشنایی پیدا کرد. من چشمم باز هم به روی دنیای پر از سکوت باز شد.

خسته بودم از صدای بی صدای خنجر های بی عاطفه.

توی خلوتی و سکوت چشمامو باز میکنم و به دیوار روبرو خیره میشم. حضور نامحسوس کسی رو اتاق حس میکنم اما نمیخوام سرمو برگردونم و نگاهش کنم. ترجیح میدم تو خلوت خودم باشم و کسی این خلوت رو بهم نریزه. دست راستمو میارم بالا و میذارم روی شکمم. مایع سرد و خنکی توی بدنم جاری شده و من عادت دارم به این سرم خوراکی. عادت دارم به زندگی تحمیلی.

-بهترید؟

چشمامو هم میذارم و به نوازش رینگ توی دستم ادامه میدم. رینگ ساده ای که نشان پیمان منو بهنام بود. بهنامی که سالم بود و سالم بودنش شده بود عذابی طاقت فرسا.

چرا زودتر نفهمیده بودم؟

-میدونم موقعیت مناسبی برای صحبت کردن نیست اما زمان دیگه این نداریم.

-چرا زودتر نگفتید بهم؟ چرا؟

حضور نامحسوسش از تاریکی گوشه اتاق بیرون کشیده میشه و حضورش ملموس و پررنگ جلوه میکنه. نگاهمو میدوزم به صورت و محاسنش. چهره این مرد رو زیاد دیده بودم.

درست تک تک زوایای صورتش توی خاطر موج

میزد. مردی رئوف و فوق العاده جدی. چشمان تیزبین و عقابی وقامتی رشید و کشیده.

کلامی صریح و بی پروا.

انسانی

وفادار به بهنام. عضوی جدا نشدنی از خاطرات بهنام.

-میدونید که علت احضارتون به...

میون حرفش میپریم و میگم:

-به محض ورودم بهم گفتن که برای پاره ای از توضیحات منو خواستید. اولش گیج بودم و نمیدونستم برای چی منو کشیدید به پای میز محاکمه اما بعد سعی کردم دیگه چیزی رو پنهون نکنم. این رموز داشت نابودم میکرد. واقعا باید بیان میشد.

سرشو تکون میده و نگاهش و میدوزه به رینگ توی انگشت نحیفم. ناخنهای کشیده و کوتاهم رو میذارم روشو یادم میافته یه زمانی چقدر به خودم میرسیدمو حالا چقدر معمولی و خسته بودم. انگار نبودم. انگار نابود شده بودم.

من با

رفتن فرزندمو بهنام بیش از نیمی از وجودم رو از دست دادم و تمام طراوت و زیبایی و جوونیم رو بی بهانه به حراج قمار این زندگی گذاشتم.

-روزی که وارد زندگی بهنام شدم رو خوب یادمه. شاید خودت از خیلی چیزا خبر نداشتی. شاید نمیدونستی پشت پرده چه خبره شاید نباید بازی جوری میشد که به شما میدون داده بشه اما شد. تو وارد زندگی بهنام شدی و بهنام بی اختیار مطیع و رام تو شد. مطیع و رام تنها کسی که نباید میشد. لااقل نباید مطیع و رام تو میشد. تو کسی نبودی که بخوای بسازی. تو اومده بودی نابود کنی...

دهن باز میکنم که حرف بزنی. کف دستش رو میاره بالا و با تحکم میگه:

- همه حرفا و دفاعیات رو شنیدم بی اینکه مداخله ای توش داشته باشم. واو به واو حرفات یادم مونده پس بذار برات پرده از همه چیز بردارم. بین حرفم نیا و مداخله نکن. سعی نکن تبرئه کنی چون نیومدم مجازاتت کنم.

اومدم

بهدت بگم اونقدرها هم که فکر میکنی زرنگ نبود.

پوزخند میزنم. اون چی میگفت واسه خودش؟ من کجای این بازی زرنگ بودم؟
چشمامو میبندم و برخلاف میل درونیم سرم رو به نشونه موافقت تکون میدم.

-یه روز تو دفترم نشسته بودم و روی پرونده کار میکردم که تلفنم زنگ خورد. خسته بودم. مدت زمان زیادی بود داشتم روی پرونده کار میکردم. بی حوصله جواب دادم و با شنیدن صدای هول و خسته بهنام دست از کار کشیدم.
طبق فرمانش آب دستم بود گذاشتم زمین وسعی کردم تا قبل از رسیدن بهش تمام افکارم رو خالی از هر نوع پرونده دیگه کنم و برم سراغ موکلی که من تمام و کمال دراختیارش بودم. بهنام نه تنها موکلم بود بلکه دوست و رفیق دوران سخت زندگی من بود. من و بهنام تو شرایط ویژه ای آشنا شده بودیم.
نفسش رو فوت میکنه بیرون. هیچ زمانی کنجکاو نبودم بدونم چطور آشنا شده بودن و الان هم طبیعتا آخرین چیزی که برام مهم بود دونستن نحوه آشنایشون بود.
-رسیدم دفتر. هیچ زمانی اینطور ندیده بودمش. به محض اینکه چشمش به من افتاد زمزمه کرد: "باورم نمیشه" فهمیدم این بار بحث سر مسائل حقوقی نیست. این بار از یه حس

درونی داره صحبت میکنه. حس پر از ناباوری. پس سعی کردم از قالب سفت و سخت همیشگی در پیام و درست مثل یه دوست باهاش صحبت کنم. چیزی که اون لحظه بهنام بهش احتیاج داشت. علت رو جويا شدم و بهنام سکوت رو شکست. نگاهش و دوخت به صورتم و من بی اختیار روی تخت نیم خیز شدم.

-امین بهم خیانت کرد.

چشمام و میبندم. تمام تنم دچار تنش میشه. احساس میکنم زمین لرزه شده. تمام بدنم ارتعاش گرفته بود و جسمم تاب این لرزش شدید رو نداشت. شاید تشنج کرده بودم.

شاید تمام باورم تشنج کرده بود. تصور اینکه خیانتم به همسرم عیان بود نابود کننده بود. نابود کننده بود. بود ...

باور اینکه بهنام میدونست دارم بهش خیانت میکنم منو به مرگ رسونده بود. دستمو اوردم بالا و گذاشتم روی گونه هام. تب بدی داشتم. تو یه حرکت دچار مازوخیسم شدم و پر سوز و گداز همه تنم چنگ شد برای نابودی گونه های رنگ پریده م.

-چیکار میکنی خانم؟ این چه حرکتیه؟ پرستار پرستار...

دستای قدرتمندی که قفل شد بین مچ دستام و صدای زنگی که فشرده شد برای ورود پرستار و بغضی که خفه کرد صدای حقیقت رو پشت حنجره م. بی حس بودم. کرخت و سست. چشمام بسته میشد به روی حقیقت پر درد گونه هام. دلم نوازش دست های پدری رومیخواست که زیر خروارها خاک بود. نوازش دستهای بی منتش رو. خدایا...

-بهتری؟ آرومتر شدی؟

نمیخوام نگاهش کنم. گنگ و خسته خیره شدم به دیوار روبروم. درست حس
مجنون بی لیلی رو داشتم. حکم عاشق

بی معشوق رو داشتم. حکم یک بیمار آسمی رو داشتم که تو هوای پر اکسیژن در حال
خفه شدن بود. نفس کم داشتم. انگیزه کم داشتم. هیچی نداشتم. بهنام...

-گنگ بود جمله ش نمیفهمیدم چی میگه. نگاهش کردم.

چشماش غرق خون بود. سرشو آورد بالا و گفت "از اعتمادم سو استفاده کرد. باورم
نمیشه. باورم همیشه پوریا"...کنارش نشستم و گفتم "واضح حرف بزن پسر تو که

منو نصف عمر کردی" سرشو تکون داد و حرف زد. حرف زد و من درد رو لا به لای جمله
هاش حس کردم.

شکستنش رو حس کردم "زنگ زدم به امین تا در مورد روند کاری پروژه پرواز ازش
سوال پیرسم گفت جایی هستش و نمیتونه زیاد صحبت کنه. صدای ریز خنده یه دختر رو
شنیدم. کنجکاو شدم. شیطنت داشت قلقلکم میداد سر در بیارم که اون دختر کیه پیشش که
امین اینقد داره سر و ته این تلفن روهم میاره. وقتی صدای اون دختر که داشت میپرسید
اینجا بشینیم رو شنیدم امین رو صدا زدم اما انگار به خیالش قطع کرده بود چون جواب
دختر رو داد

که نه اون میز آخریه دنج تره. خنده م گرفته بود از شیطنت امین. برام جالب بود که بفهمم
این پسر داره چیکار میکنه و با خیال خودم میخواستم اگه موضوع عشق و

عاشقیه بر اش پا پیش بذارم. چند باری صد اش کردم گویا متوجه نشده که تلفن رو قطع نکرده. باز صدای دختر اومد که گفت: کی بود امین؟ خواستم قطع کنم و تودلم به این

شیطنت امین ذوق میکرده که جواب امین بیش از اندازه کنجاوم کرد " کسی که نقش مهمی تو زندگی من و صد البته تو داره ". باخودم فکر کردم من چه نقشی تو زندگی امین و اون دختر که اصلا نمی شناسمش دارم؟ سرشو آورد بالا و زیر چشمی نگاه کردنم رو غافلگیر کرد. اتفاقاتی که از اش حرف میزد اصلا آشنا نبود اما در همین حد که فهمیده بودم پای من وسط نیست خوشحال بودم. اما نمیدونم چرا تو نگاه جدی این مرد کولاکی به پا شده بود.

-امین روز ملاقاتش با تو. همون روزی که تو از اش حرف زدی و توی اعترافات از اش گفتی فراموش کرده بوده موبایلش رو بعد از مکالمه اش با بهنام قطع کنه. بهنام ناخواسته و با شیطنت تمام مکالمات اونروز شما رو میشنوه و

هر لحظه که میگذره بیشتر به نقشه امین پی میبره.

میخندم. خنده م ریز ریز بلند میشه و به قه قه می افتادم:

-منظورت چیه؟

به حالتها و واکنشهای هیستریک من بی اهمیت شده و تنها نگاهم میکنه. جای تعجب نداشت من درست پس از خندیدن بی علت اونم با صدای بلند درست بین خنده هام مقطع وبا درد میپرسم منظورت چیه؟

-بهنام از روز اول ناخواسته تو جریان نقشه شما قرار گرفته بود. امین با اون نا پرهیزی باعث شد که بهنام در جریان

همه چیز قرار بگیره

نگاهمو مات می دوزم به صورتش و سکوت میکنم. انگار تهی میشم از نفس و از سخن. انگار حجم سنگین دل تنگی و درد هجوم میاره به سمت نگاهم و چشمه جوشان اشکم خشک میشه و من دلم نابودی مطلق می خواد. مرگ مطلق و خاموشی مطلق. کاش بشه قطره قطره آب نشم و مثل آتش فشان نابود کننده باشم تنها برای خودم...

-بهنام یه شخصیت خاص داشت و این شخصیت خاصش آخرش کار دستش داد. بهنام همیشه می خواست دنیا رو تغییر بده و همیشه عقیده داشت که برای درست کردن جامعه ابتدا باید خودت رو تغییر بدی تا بعد بتونی جامعه رو دستخوش تغییر کنی. همین دیدگاه و عقیده خاص بهنام باعث شد که تصمیمی بگیره که ریسک بزرگی در پیش

داشت. بهنام... بهنام خواست با نقشه شما راه بیاد. هم پای بازی شما باشه و هم بازی جنجالی برای شما دو تا که عاشق بازی کردن بودید. اولش خیلی براش هضمش سخت بود اما رفته رفته با خودش کنار اومد و در مقابل تمام مخالفت های سخت و سنگین من مقاومت رو ترجیح داد .

میخواست خاص باشه رفتارش مثل همون حرکاتش.

میخواست با محبت نرمتون کنه. میخواست با محبت مجذوبتون کنه و کاری کنه خودتون شرمسار بشید از رفتارتون.

و درست اتفاق مهم زندگی شما سه نفر زمانی رخ داد که تو وارد محیط کار شدی. بهنام با دیدن تو دلش فرو ریخت.

نه اینکه جذب جذابیت شده باشه. دلش ریخت از اینکه چطور میتونه با تو نرم رفتار کنه و تو رو مجذوب خودش کنه. اون با همه وجودش تنفرش رو از شما دو تا پس می زد و سعی می کرد با ملایمت بیاد سمتتون. گام اول رو وقتی

برداشت که موافقت کرد تو توی شرکت در کنارشون مشغول کار بشی و درست یه روز جمعه تمام اتاق های شرکت

رو مجهز کرد به دوربین مدار بسته و بی اهمیت به مخالفت های صد در صد من توی

اتاق امین هم دوربین و حتی

میکروفن کار گذاشت.

اون با خبر بود از چیزی که من می خواستم باخبرش کنم؟ اون سی دی که برای امین فرستادم؟ سی دی که امین رو ترسوند و من رو خوش بین کرد. سی دی که امین رو دعوت به نبرد نابرابر کرد. سی دی که رو شد تا امین سی دی

برام رو کنه. سی دی که رو شد و حرمت شکست و نقشه ها و دستهای پشت پرده رو رو کرد... چقدر این فیلمنامه بازیگر داشت. من، امین و حالا بهنام... چه نبرد نابرابری بود. اون

سی دی چی رو می تونست ثابت کنه؟ چه حماقت احمقانه ای بود کرده بودم. چطور فکر کرده بودم با ضبط صدای امین و حرف کشیدن از اون در مورد نقشه میتونم یه

مدرک داشته باشم که در موقع نیاز به بهنام نشون بدم .

چطور فکر کرده بودم اون میتونه بیگناهی رو ثابت کنه زمانی که بهنام خودش از همه چیز مطلع بود؟ چطور؟؟؟ چشمامو می بندم و سعی می کنم ریتم نفسم رو عادی کنم . سعی میکنم زنده بودنم نبض داشته باشه. سعی می کنم. اما تنها فقط سعی می کنم. من چیزی با یه مرگ مغزی فاصله نداشتم. من چیزی با نابودی محض فاصله نداشتم. آخه خیلی سخت بود که تصور کنی از کسی که تمام مدت فکر می کردی بازیش دادی بازی خوردی.

-تو وارد زندگی بهنام شدی درست مطابق خواسته خودت. شراکت توی سهام شرکت. سر در نمی اوردم از بازی که بهنام راه انداخته بود. سر در نمی اوردم و بهنام هم اصراری نداشت برای باز کردن این معمای مجهول. بهنام، امین

رو فراموش نکرده بود. تمام مدت حواسش به امین بود و میخواستش رو فراهم می کرد و بیش از پیش خوبی می کرد که شاید امین رو شرمسار کنه اما طبیعت ذاتی امین جوری بود که بیشتر حس می کرد بهنام داره حماقت میکنه و همین موضوع باعث میشد بیشتر از قبل به دنبال اجرای نقشه ش باشه...

چند قدم از تخت دور شد و در حالی که مشتش رو محکم می کوبید به دیوار و درد رو از لابه لای دندونای کلید شده ش بیرون می ریخت زمزمه کرد:

-بهنام خیلی چیزا دید و صبوری کرد. خیلی چیزا دید و سعی کرد به روی خودش نیاره. تو توی زندگیش بودی — و او و بهنام همه تلاشش رو برای جذب تو می کرد .

میخواست تو رو شاد کنه. میخواست بهت بفهمونه توی زندگی نباید حرص ثروت داشته باشی. میخواست بهت بفهمونه امین داره بازیت میده. میخواست بهت نشون بده امین اگه دوستت داشت هیچ زمانی تو رو درگیر این مثلث نمی کرد. بهنام با خلوص نیت بهت محبت می کرد اما شما دو تا... سو استفاده هاتون علنی بود. شما دو تا بهنام رو نمی خواستید و محبت های بهنام تو دل سنگ شماها ذره

ای

فرو نمی رفت. شما دو تا همو می خواستید و این موضوع غیرت بهنام رو دچار تزلزل می کرد. بهنام داشت نابود میشد و این موضوع خیلی براش سنگین بود. اون فقط فکر می کرد داره شما رو عوض می کنه و این وسط یه روز به

خودش اومد دید تو رو دوستت داره و اون وقت...

بازم چند باره و محکم مشت فولادیش رو کوبید به دیوار و من درد رو حس کردم. من بهنام رو لمس کردم و من فرشته خو بودنش رو باور کردم.

خدایا...

یک امروز را مهمان من باش... به یک
فنجان قهوه تلخ!...

دلت نمیخواهد طعام دنیایت را بچشی

!؟...

-بهنام نابود شد. دوربین های مدار بسته اتاق امین از کار افتاد. آخه بهنام دیگه طاقت نداشت. نمی تونست هضم کنه. نمی تونست بپذیره و کنار بیاد. میکروفن از کار افتاد و یه روز... یه روز اومد پیشم و مثل یه بچه به ضجه افتاد و

اونقد ناله کرد که هم پاش بغض کردم و به گریه افتادم. مردونگیش زیر سوال رفته بود. غیرتش زیر سوال رفته بود.

نمی تونست هضم کنه. نمی تونست بپذیره زنش زن نیست .

نمی تونست بپذیره زنش مال اون نیست. اه...

با صدای فریادش چشمام رو محکم بهم فشارمیدم و دندونام و عصبی و تیک وار بهم می سابم. صدای قدم های بلند و پر از نفرتش رو تا دم در دنبال کردم. صدای کوبش محکم در برخلاف طبیعت چشمامو باز کرد. وقتی رفت ملافه تو دستم مشت شد. وقتی رفت قطره های اشک هجوم آوردن... وقتی رفت دنیا ویرون شد. وقتی رفت شیشه پر خدشه احساسم فرو ریخت.

تمام تنم میلرزد...

از زخمهایی که خورده ام!!... من از دست رفته

ام... شکسته ام می فهمی؟؟

به انتهای بودنم رسیده ام اما!... اشک

نمیریزم پنهان شده ام پشت لبخندی که

درد میکند

مرد من چه صبوری به خرج دادی. چه تحملی به خرج دادی و چه با ملاحظت در آغوشم فشردی. مرد من تو مرد بودی و من زن نبودم. مرد من تو نامرد نبودی من نازن بودم. مرد من تو انسان بودی و من نبودم. مرد من نابودم کردی. مرد من کاش حرف می زدی. مرد من چرا سکوت کردی؟ چرا؟

صدای جیغ کشیدن در باعث شد نگاهم رو بدوزم به لک های روی ملافه سفید رنگم. پوزخندم رنگ تعفن گرفته بود. همه چیز پر از سیاهی بود. صدای کشیدن بینیش باعث نشد سر بلند کنم. صدای قدم هاش باعث نشد سر بردارم از لکه سیاهی...
-معذرت میخوام...

زیر چشمی نگاهش می کنم. قطرات آب بین مژه ها و ابروهای مشکیش خودنمایی میکنه و نگاهش درست به جایی

خیره شده که چند لحظه پیش من خیره ش بودم. سرش رو میاره بالا و نگاهم می کنه. عصبی پلک میزنم و دوباره نگاهم رو درگیر همون لکه سیاه می کنم. نفس بلند و کش داری می کشه و از میزم دور میشه. شاید قدرت و تحمل نگاه کردن به من رو نداره. به من که همیشه به چشم یه خائن بهم نگاه میکنه. آخ که چقدر هضم این واژه سخته. آخ که چقدر سخته کسی از راز دلت باخبر نباشه و به بدترین شکل ممکن گناهت رو به تصویر بکشه. کسی چه می دونست برای من آغوشِ حلالِ بهنام حروم بود زمانی که دوسش نداشتم. کسی چه می دونست آغوش حروم

امین، حلال بود وقتی که دوش داشتم. من خیانت کرده بودم اما نه به احساسم. به مرد زندگیم. به شرعم. به دین و به عرفم. من اون زمان تنها به عشقم خیانت می کردم وقتی هم آغوش مردی میشدم که محرم ترین بود و نامحرم ترین..

-اون روز بهنام دیگه طاقتش طاق شده بود و فهمیده بود نمی تونه به این بازی ادامه بده. برای همین ازم خواست پیگیر کاراش باشم. من و اون داشتیم روی پرونده شکایت از شما دو تا کار می کردیم که... یهو طوفان شد. یهو

کنفیگون شد. باورمون نمیشد. زمین و آسمون همه چیز واژگون شد. دنیا بهم ریخت و بهنام باز هم نابود شد. تو باردار بودی و بهنام تو شک بود. بهنام گیج و منگ بود و نمیتونست بپذیره که اون بچه مال خودش یا برای برادر زاده ش. تمام تلاشش رو می کرد که شکش رو نابود کنه .

تمام تلاشش رو می کرد که باور کنه چیزایی که از شما دیده در حد یه ارتباط کامل نبوده. تمام تلاشش رو می کرد شک رو ریشه کن کنه از ذهنش و بالاخره تونست. بالاخره تونست با خودش کنار بیاد اون بچه ماله خودش و تو مادر اون جنینی هستی که تو وجودت داره رشد می کنه.

دستشو می گیره به پرده کرکره ای و می کشتش. نور خورشید توی اتاق پخش میشه و اشکای جاری صورتم رو به

سوزش می ندازه. عصبی مجدد کرکره رو می کشه و چند ثانیه بعد دوباره بازش میکنه. پوزخند میزنم. این حال و روز پوریاست تنها از یادآوری خاطرات. وای به حال و روز بهنام وقتی تو اوج ماجرا بود...

دستمو جلوی چشمم میذارم و مانع نوری میشم که به صورتم می تابه. ساکت غمگینم بی تابم و بیمارم. حس و حال

بدی دارم. روحیه م رو شدیداً باختم. دارم بازی می خورم .

عجیبه دارم می شنوم من از دو مردی که عاشقانه دوششون داشتم بازی خوردم. دارم می شنوم این وسط بازیگر صحنه فقط من نبودم. بازیگرای زیادی دور و برم بودن.

-تو عوض شده بودی و این رو بهنام حس کرده بود. تو عوض شده بودی و این رو بهنام درک کرده بود .

میخواست

با خوبی کنارت باشه. میخواست هضم کنه چون از روز اول میدونست تو چه منجلابی پا گذاشته. خوشحال بود. سر از

پا نمی شناخت. خوشحال بود که از محبتش نرم شده بودی .

خوشحال بود که دل بسته بودی. خوشحال بود که باورش کرده بودی.

دستم رو روی شکمم میکشتم. جای خالی فرزندمون غم دلم رو سنگین میکنه. دست به حلقه م میکشتم. جای خالی بهنام سنگین ترش میکنه. چشمامو می بندم و به هق هق می افتم. غم سر باز کرده بود.

-وقتی دیدم بهنام دیگه تمایلی به ادامه روند پرونده نداره تصمیم گرفتم یه کم به کارهای عقب افتاده خودم برسیم که متوجه شدم... شرایط بدی برام پیش اومده بود و من مجبور شده بودم از ایران برم. وقتی فرزندتون از بین رفت من ایران نبودم. بهنام هیچ خبری به من نداد. رفتیم طولانی شده بود. وقتی برگشتم... وقتی برگشتی بهنامم پر کشیده بود. بچه من و بهنام پر کشیده بود و حوا مونده بود با یه دنیا عذاب وجدان. پوریا وقتی برگشتی امین بهنام و بچه مو ازم گرفته بود و من مونده بودم و کوله باری از انتقام. وقتی برگشتی من هیچ چی نبودم جز یه مار زخم خورده. وقتی برگشتی من هیچی نداشتم جز کینه ای سرشار از نفرت و حسی برای مقابله کردن و موندن. وقتی برگشتی من نابود شده بودم. وقتی برگشتی بهم تجاوز شده بود. وقتی برگشتی به جونم سو قصد شده بود. وقتی برگشتی امین تهدیدم کرده بود. وقتی برگشتی امین زندگیم رو شخم زده بود و به دنبال ردی از اون مدارک بود. وقتی برگشتی من امیدوار بودم که بتونم تمام املاک بهنام رو حفظ کنم از چنگ امین... وقتی برگشتی هزاران هزار بلا سر عشق دوستت اومده بود. وقتی برگشتی دنیا چرخیده بود و انتقام گرفته بود. وقتی برگشتی حوا فریب خورده بود. فریب شیطان...

هق هقم پر درد و سخت میشه. انگار تمام مشکلاتم خود نمایی می کنه. انگار تازه

یادم می افته با رفتن بهنام من هیچ

چیزی به دست نیورده بودم جز یه مشت کینه و نفرت از امین. انگار تازه یادم افتاده بود

من همه چیزم رو از دست

داده بودم حتی جسمی که برای احساسش ارزش قائل میشدم. وقتی بهنام رفت من به چشم خویشتن دیدم که جانم می رود...

پشت پلکام تصویر بهنام نقش می بنده. تصویر یه روز دلگیر. تصویر من تنها و صدای تلوزیون. تصویر آغوش امن

بهنام و صدای پر از شوقش که توی گوشم زنگ میزنه .

بهنام...

-حوا کاش می فهمیدی که چقدر برای داشتنت تلاش کردم.

قلبم تیر میکشه. چشمام باز میشه. نفسم به شماره می افته .

یه چیزی توی سرم به صدا در میاد. یه صدای خیلی بد. یه صدای شبیه سوت قطار که مداوم و پشت سر هم تکرار

می شد و کشیده میش. دستمو روی قلبم می دارم. نفس کم میارم. دهنم مثل ماهی بیرون

افتاده از آب باز و بسته میشه. صدام در نیامد. دستم قفل میشه بین ملافه و قدرت از بدنم

رخت میبندم. میخوام نفس بکشم نمیتونم. میخوام صدا بزنم نمیتونم. سرم بدجور تیر

میکشه. دارم عذابم میدم.

چشمام بیش از اندازه درشت شده و خیره شده به روبرو .

گردنم صاف و بی حرکت ایستاده. تکون نمیخورم .

عضلاتم

سخت منقبض شده. چشمام سیاهی میره و صدای سوت قطار هم چنان ادامه داره. نبضم

کند میشه و بدنم پیچ میخوره و عضلاتم شل و بی حس میشه. چشمام در لحظه آخر مردی

رو می بینم که به سمت می دوئه و منو بین دستاش نگهم میداره و در لحظه ای بعد خاموشی مطلق...

سر و صدای بیش از حد بلند عده ای ناشناس توجه م رو جلب می کنه. پلکام با لرزش خفیفی باز میشه و نگاهم در محاصره عده ای غریبه در میاد.

-خدا ازت نگذره که با زندگی پسر من بازی کردی.

پلک میزنم و مجدد چشمامو باز میکنم. نگاه عصبی زنی که بی اندازه خون گرفته بود پاشیده شده بود به روی صورتم. بی اختیار پلک میزنم تند و عصبی. کلافه و بی قرار. از اینکه نگاه عده ای کاملا غریبه با انزجار بهم دوخته

شده تعجب کردم و نمیتونم گردش نگاهم رو از صورت های پر بغض و کینه بگیرم. مردی با موهای جوگندمی و چهره ای منقبض با یک دست زن رو در بر گرفته و با دست دیگه عصای آبنوسی رو به زمین فشار میده و نفرت از صورتش به سمتم پاشیده میشه. پلک میزنم.

-جواب تمام محبت های بهنام به تو این بود دختره عوضی؟ چطور تونستی با پاره تن من این معامله رو بکنی؟ بهنام عاشقت بود و تو یه حیوونی که قدرشو ندونستی. چطور تونستی دختره گستاخ؟

پلکهام به لرزش می افته و قطره اشکی روی گونه م می ریزه. گردنم به چرخش در میاد و درست نزدیک مردی از جنس مرد عصا به دست با کمی فاصله توقف میکنه.

مردی که به دیوار تکیه داده بود و چشمانش بسته بود و من قطره های اشک رو میدیدم که بی تامل روی گونه ش سر می خوردن و در آخر زنی چادر به سر که نزدیکی در ورودی

ایستاده بود و پوزخندی روی لبش خودنمایی میکرد و بر خلاف این سه تن چشمانش به رقص در اومده بود.

بی اختیار لبخند میزنم و صدای فریاد پیر زن بلند میشه و وجودمو به لرزه میندازه.

-تو انسان نیستی. تو یه خوک کثیفی. تو بی وجدان با زندگی پسر من بازی کردی و آخر سر کشتیش. تو یه لجنی...

صدای هق هق پیرزن عجیب ناشناس بود. سرم می چرخه

و کنجکاوانه به دنبال کس می گردم که آماج این نفرت و کلام زهر آگین زن قرار

گرفته. چه به روز این چند تن اومده که اینطور آشفته نگاه میکنند و ناسزا می گویند.

-ولم کن مرد. ولم کن برم حسابش رو برسم. ولم کن برم بینم چطور دلش اومد با

پاره تن من این جور ناپسند بازی کنه. ولم کن.

عجیب تلاش می کرد خودشو از محاصره یک دست نجات بده. دستی که هنوز استوار باقی

مونده بود و زن رو در محاصره خودش نگه داشته بود. خودمو بالاتر می کشم و تکیه میدم

به بالشو که پشت سرم تعبیه شده بود. نگاهمو کنجکاوانه توی اتاقی که کاملا ناشناس بود

می چرخونم و چشمم به مردی می افته که گوشه اتاق ایستاده بود و من متوجه حضورش

نشده بودم. لبخند تلخ و اخم پر از بغضی بین ابروهاش نشسته بود که از همه افراد حاضر

توی اتاق ناشناس تر جلوه می کرد برام.

-حوا بهم بگو چطور تونستی؟ بهنام نفسش تو بودی. چطور تونستی؟

زمزمه میکنم. حوا...

این کلمه چقدر آشنا و در عین حال غریب بود. انگار حرف بود پشت این واژه که هرچی به ذهنم فشار می‌آورد نمی‌تونستم چیزی به خاطر بیارم. سکوت اتاق رو هق هق پیر زن می‌شکست و دیگه هیچ. سرم به صورت وحشتناکی

تیر میکشید و طاقتم رو طاق کرده بود. چشمامو بستم و با درد نالیدم. اینجا کجا بود؟ چرا من اینجا بودم؟

-خانم نیکخواه. حالتون خوبه؟

-اون افعی باز داره فیلم بازی می‌کنه. اون باید جواب منو بده. حوا زنده ت نمیزارم. خودم می‌کشتم همونجوری که پسر رو کشتی.

دستام به سمت سرم می‌ره. چشمام محکم و پر درد بهم وصل میشه و ناله هام بلند تر می‌شه. دلم سکوت می‌خواست. از این همه سر و صدا خسته شده بودم. از این همه گیجی خسته شده بودم. اینجا کجا بود؟ -خانم نیکخواه.

لمس شدنم باعث میشه با خشونت خودمو عقب بکشم و مردی که غریبه بود ازم فاصله بگیره و نگاهم کنه.

-خوبی؟

-به من دست نزن

-چرا اینجوری میکنی؟ مشکلی داری؟

بغضم می‌ترکه. به پهنای صورتم اشک می‌ریزم و ضجه می‌زنم. سرم داشت منفجر میشد از هجوم بی‌افکاری.

-من کیم؟ شماها کی هستین؟ چی می‌خواید از جون من؟ چی کارم دارید؟

دستهایی که تلاش می کرد نگهم داره ثابت می ایسته و نگاهش مات و متزلزل
دوخته میشه به صورتم.

-حوا تو چته؟

-چرا به من میگید حوا؟ من حوا نیستم؟ من... نمیدونم.

اسم چیه؟ من کجام؟ تو کی هستی؟

خودمو با درد مچاله می کنم گوشه تخت و از مرد غریبه فاصله می گیرم. دیگه حتی
صدای ضجه و ناله و نفرین پیر

زن هم شنیده نمیشه و این بار حجم سنگین بغض من اتاق رو پر کرده بود از اندوه. منی
که حتی خودم رو هم از یاد برده بودم. منی که حتی افراد حاضر توی اتاق برام یه خاطره
پر غبار هم نبودن. منی که همه چیز رو از خاطر برده بودم

-اینجا چه خبره چرا اینقدر شلوغه؟ برید بیرون بیمار ما احتیاج به استراحت داره. لطفا
برید بیرون.

-این بیمار نیست خودشو زده به مریضی آقای دکتر...

-از نظر من ایشون بیمار هستن حتی اگه از نظر شما مجرم باشن. بفرمایید بیرون.

بی اختیار سکوت کرده بودم و به مرد سفید پوشی که پرونده پزشکی رو دستش داشت
نگاه می کردم. مردی که به

شدت پر جذب به افراد غریبه برخورد کرد و من رو

امیدوار کرد که میتونم جواب خیلی از سوالامو ازش بگیرم.

وقتی اتاق از ازدحام جمعیت ناشناس و اصوات ناپسند و تلخ خالی شد با لبخند به سمتم اومد و نگاهم کرد.

-سلام خانم زیبا. چطوری؟

لبهامو جمع میکنم و با استرس میپرسم:

-من کیم؟ اینجا کجاست؟

ابروهاشو میندازه بالا و چشماشو ریز میکنه و به پرونده توی دستش نگاه میکنه. کمی بعد سرشو بالا میاره و لبخند میزنه.

-حوا نیکخواه. چه اسم زیبایی درسته؟

بی انگیزه لبخند میزنم و از خوشی نامفهومی که با شنیدن نام غریبه به وجودم سرازیر میشه پلکهامو هم میذارم و به دنبال ذره ای آشنایی توی خودم به کنکاش می پردازم اما...
دریغ از واژه ای، خاطره ای، یادی... پلکهامو پر درد باز

می کنم و از خسته از افکار ناشناسی که به ذهنم هجوم میاره بی هوا پر میشم از گنجی مفرط.

-شما پزشکید؟

لبخندش عمیق تر میشه و به سمتم میاد و بالای سرم می ایسته و سرم رو چک میکنه و چراغ قوه ای از داخل جیبش

در میاره و روی چشمام به حرکت درش میاره. مردمک چشمام با چرخش دستش می چرخه و با خاموش شدن چراغ

قوه نگاهش نرم و ملایم نوازش ملیحی به جسم سختی دیده م می پاشه و میگه:
-بیشتر به دوستم.

دوست؟ چه واژه خوشایندی. از حس اینکه میان این همه ناشناس کسی رو داشتم که دوستم خطاب شده بود خوشنود شده بودم. لااقل مانند غریبه هایی که جسم و ذهنم رو آماج اتهام وارد کرده بودن نبود. لااقل شناخت خاصی به من داشت که خودم نداشتم. پس دوست بود.

دوستی که میتونست کمکم کنه. چشمکی می زنه و میگه:

-نگران نباش چیزیت نیست. به شک عصبی بهت وارد شده که باعث شده مدت کوتاهی حافظه ت رو از دست بدی.

چشمام بیش از اندازه گرد میشه و خیره میشه به صورت دوستی که حالا فرسنگها از باورم فاصله گرفته بود.

-نگرانی نداشته باش. من مطمئنم تو فقط به یه تلنگر کوچیک احتیاج داری تا حافظه ت رو کامل به دست بیاری. تو

خوب میشی. من بهت قول میدم به زودی زود خوب میشی.

خوب میشم؟ چند بار تکرار کرده بود. اما اگه نشم؟ اگر تو این برهوت فراموشی گم میشدم چی؟ من این گرگ و میش رو دوست نداشتم. من این ناشناسی رو دوست نداشتم. کاش کمی حافظه ام یاری می کرد تا یادم می اومد کی هستم و اسمم چیه؟ چطور شده بود که اینجا اومده بودم.

خدایا...

-فراموشی؟

-بیشتر یه شک عصبیه که عوارضش از دست دادن حافظه برای مدت زمان کوتاهی. درست میشی حوا خانم. نگران نباش.

حوا؟ من حوا بودم؟ پس چرا این نام اینقدر غریبه است؟ چرا چیزی یادم نمیاد؟

چرا؟؟؟ دستامو عصبی میارم بالا

و کنار لبم قرار میدم. تنم به لرزه می افته. من کی بودم که توی این ازدحام دارم گمش میکنم؟!!!!

حوا ی سرزمین من به کجا رفتی...

برگرد اینجا پر از بی هوایی است...

به دنبال آدمت نرو...

محال است بیابی مردی که آدمت باشد...

-اینا...اینا کی بودن؟

کمی عقب تر میره و روی پرونده ای که دستش بود چیزی یادداشت میکنه و در همون حال میگه.

-خانواده همسرت؟

-همسرم؟

با تعجب نگاه طوفان زده م رو می دوزم بهش و گیج تر از سابق زمزمه می کنم:

-من ازدواج کردم؟

-بله.

پس چرا چیزی یادم نبود. چرا؟ مرد من کی بود؟ وای فراموش شده بود

-پس همسرم. کدومشون بود؟

-بهتره کمی استراحت کنی. تا چیزی یادت نیست بهتره از این فراموشی نهایت استفاده رو ببری. سفارش میکنم دیگه نذارن بیان داخل اتاقت. تو هم زود خوب شو دختر خوب. بعدم با چشمک مجددی عزم به ترکم میکنی. ای کاش میشد مرا هم می برد. مرا هم می برد و ترک میداد از این فراموشی. کاش می شد به زور و جبر بستن به تخت ترکم میداد از این بی حواسی. او ترکم می کرد، منی که حافظه م هم ترکم کرده بود. منی که تنها بودم با هجوم بی نوایی . منی که تنها بودم با سردرد های متوالی. منی که چیزی به خاطر نمی اوردم. هیچ زمانی..

فصل ششم

برگ های زرد پاییزی روی زمین می ریخت و من درست مثل همیشه ی این چند وقت به درختی تکیه داده بودم و نگاهم در جست و جوی خاطره ای دور پی برگ و بار این خزون می چرخید. غروب کم کم سر می زد و رنگ اغوا کننده اش تمام دیدم رو محصور خودش کرده بود. دستم کنده سخت درخت رو لمس میکنه و خورشید کم کم پشت کوه ها پنهون میشه و دلم شورش می کنه از این دوری. چشمامو مشتاق می دوزم به آخرین آثار حیات خورشید و

صدای پر از بغض الهه توی وجودم رخنه میکنه.

-بیدارم و می بینمت رویا به رویا از پیش چشمم می روی دنیا
به دنیا با تو میان آب و آتش آشتی بود در آتش است از
رفتنت دریا به دریا یک بار دیگر عشق را با خون نوشتن
تعبیر لبخند تو را گلگون نوشتن

وداع داغ باری بود. خورشید رفت و من رو تنها کرد .

چراغ های حیات یکی پس از دیگری روشن میشه و روشنی

زیبایی به حیات می بخشه. سرم رو می چرخونم به سمتش. روی صندلی سبز
رنگ توی حیات نشسته .

عروسک پارچه

ای محبوبش رو تو دستش گرفته و سر تو گوشش فرو برده و به خیال خودش برایش لالایی
می خونه. بر می گردم و دوباره تکیه میزنم به درخت سخت خودم. بذار برای خودش بخونه.
بذار نوحه سرایی کنه و تنها موسیقی عشقش رو زمزمه کنه.

تا دست عشق از پیکر عاشق جدا شد با دست لیلا قصه

مجنون نوشتن این کوچه ها بی تو همیشه بی قرارن حس

غریبی بین پاییز و بهارن رفتی ولی فکری به حال کوچه ها

کن بوی تو دارن و تو را اما ندارن

کمی دورتر نزدیک حوض بزرگ، توی حیات ، فریده با مژگان صحبت می کرد و

مژگان تند تند اشکهای جاری روی

صورتش رو پاک می کرد. باز هم غم عالم نشسته بود تو چشمای خاکستری پر از بغضش. نگاهمو می گیرم و به دورتر خیره میشم. جایی که هر کس مشغول انجام کاری بود. کمی دورتر نزدیک فنس های بلند دختری با موهای بلند مشکی که تنها با شالی پوشونده شده بود مثل امروز و مثل دیروز و مثل همیشه خیره شده بود به دوردست و دستهایش میان فنس ها گره خورده بود. نمیدونم به دنبال چی بود اما اهمیتی نداشت به دنبال هر چیزی بود اینجا همدرد زیاد داشت. اینجا همه گمشده زیاد داشتن. نفسم رو بیرون می فرستم و دستمو داخل جیب پلیورم می برم و با لمسش حس خوبی بهم دست میده. سیگاری از جیبم بیرون میکشم. باقی مونده دارایی م. نگاهمو میدوزم به تن باریک و سفیدش. تنی که این روزها زیاد لمس و نوازشش می کردم. تنی که بود و نبودش برایم بسیار حرف داشت. بود و حسم می کرد. بود و درکم می کرد. تنها بود و هستی م بود.

-حوا...

بدون اینکه نگاهمو از سیگار بگیرم نفس عمیقی می کشم و سر تکون میدم. می دونم چی میخواه. میدونم چی می خواد بگه. دستمو داخل جیب پلیورم می برم و یه نخ سیگار بیرون می کشم و نگاهمو با غصه می دوزم به خورشیدی که برخلاف اسمش نمی درخشید. دیگه حتی طلوع هم نمی کرد. یک کلام نابود شده بود. غروب ابدی کرده بود.

دستشو با لذت جلو می کشه و سیگار رو از بین دستام بیرون می کشه و به همون سرعتی که اومده بود ازم دور میشه.

این چندمین سیگاری بود که روشن نکرده دود می کرد؟ ساعتها پک میزد به سیگاری که کام نمی داد و در آخر گوشه ای از همین حیاط زیر پا له می کرد و از جا بلند میشد. این

چندمین سیگار بود؟ دوباره نگاهم رو بر می گردونم به تن سفید سیگارم. میارمش بالا. چشمم به لرزش دستام می افته و بغضم می گیره. بغضم می گیره از این همه تنهایی و درد. چه به روزم اومده بود که این جوری در اوج جوونی پیر شده بودم؟ چی به روزم اومده بود که ذائقه م در سن سی سالگی طعم هفتاد سالگی میداد؟ فندک میزنم به سیگار بین لبهام و اشک می ریزم از لرزش دستام. فندک می زنم و شعله میکشه سیگاری که دردم را

می کشه. صدای فس کردن سیگار رو دوست دارم. سیگارو از گوشه لبم بر میدارم و نفسمو با تاخیر می فرستم بیرون. فندکو سر میدم توی جیپم و نفس بلندی می کشم. از بخاری که از دهانم خارج میشه می فهمم خیلی وقته سرما نفوذ کرده تو هوا و من و این آدمایی که توی حیاط نشستیم هیچ کدوممون سرما رو حس نمی کنیم. راستش من و این آدمها خیلی وقته چیزی رو حس نمی کنیم.

-حوا...

تعجب می کنم. صدای غریبه... صدای ناشناس. صدای فردی که به لطافت صدای

اطرافم نبود. بر میگردم و به مردی

نگاه می کنم که برای بار چندم تو طول این مدت به ملاقاتم اومده. تصویر آشنایی کم رنگی تو ذهنم نقش می بنده.

تصویر آشنایی به مدت این دیدارهای کوتاه و بی صدا. نمی شناسمش. غریبه وار نگاهم رو از صورتش می گیرم و پک عمیقی به سیگارم می زنم و نفسم رو حبس می کنم

توی سینه و با تاخیر و ذره ذره می فرستمش بیرون. باز اومده حرف نزنه؟ من از سکوت این اجنبی خوشم نیاید.

من از نگاه های این غریبه چندشم میشه. من از بودن این مرد بغضم می گیره. دردم می گیره.

-خوب یادمه اون موقع ها به شدت از سیگار متنفر بودی.

حرف زد؟ سکوتش رو شکست؟ سردی نگاهش رو شکست؟ چه تناژ صداهش آشنا بود. ولی تو ابهام ذهن فراموش

شده من در حد یه آوای خوش بود. چیزی گفت؟ داشت در مورد این جسم سفید و بی آزار حرف میزد؟ من از سیگار متنفر بودم؟ لبخندم کش میاد و نگاهم در امتداد بلندی جسم نازک میان انگشتانم کشیده میشه.

ساز دهنی ام زنگ زده نفسم کوک ندارد سیگار بدهید...

کوک گلوست سیگارم...

بی اهمیت به حضورش و بی تفاوت به کلامی که به زبون آورده بود ادامه میدم به معاشقه و پک زدن و کام گرفتن های عمیقی که در پس دودهای خالصانه ش ریه ام رو در طبق اخلاص گذاشته بودم براش. معامله پایاپای بود.

-هنوز چیزی یادت نیومده حوا؟

حوا... انگاری با این اسم خو گرفته بودم با اینکه یادم نمی اومد چه کسی این نام رو روم گذاشته بود و چه کسانی با این نام صدام زده بودن. با اینکه هیچ خاطره ای از این اسم

نداشتم اما حالا عادت کرده بودم که این جوری صدام کنن. آخه یه چیزی داشتم به اسم شناسنامه که عکس من روش خورده بود. یه چیزی به اسم شناسنامه که داشت هویت من رو به رخم می کشید. صفحه اول هویت میگفت من حوا نیکخواه هستم. پدر و مادری دارم که خبری ازشون ندارم. من حوا نیکخواه پدرم رو از دست داده بودم و مادری دارم که ازدواج کرده و یه خواهر ناتنی دارم .

اسمش چی

بود؟ اون رو هم فراموش کردم. صفحه دوم هویت میگه همسری داشتم به اسم بهنام

کریمی. من حوا نیکخواه ازدواج

کرده بودم و همسرم رو از دست داده بودم. می گفتن تصادف کرده اما هیچ چیزی خاطر من نبود. من حوا نیکخواه چیزی خاطر من نبود و اینها تنها تکرار مکرراتی بود که روزهای اول همه توی گوشم وز وز می کردن و من تنها جملات

رو حفظ شده بودم. من تنها هویت من رو از روی نوشته های شناسنامه م باور کرده بودم. من

چیزی جز یه خاطره فراموش شده نبودم و اینها اصرار داشتن که من حوا نیکخواه

هستم... چه مخالفتی؟ پس بذار اصرار کنن. من حتی

خودم رو هم نمی شناسم چه برسه به یه خاطره دور از

آدمایی که هر از گاهی یادم میکنند و در حد چند دقیقه نگاهم

می کنند و بعد هم می رن و بازم فراموش می شن. حوا نیکخواه تنها یه اسم فرسوده

است و یه هویت ناشناخته...

اما یادم میاد از این هنوزی که میگه، مدت های زیادی گذشته. شاید دو سال و شاید

کمتر و نه...حتما بیشتر. سه سال بود که تو گرگ و میش فراموشی گم شدم و کسی به

سراغم نیامد جز مرد غریبه ای که هیچ خاطره ای ازش ندارم و اون اصرار داره که به همه بگه ما همدیگه رو خوب می شناسیمو حتی آثاری ازش تو اون هویت غریبه هم

نی تونم پیدا کنم. راستش دوست ندارم بشناسمش. احساس خوبی بهش ندارم و وجودم شدیداً بودنش رو پس می زنه و تنها یک علت وجود داره که اون رو قبول میکنم برای حضور گاه و بیگاهش. تنها علتش هم این بود که یادم مینداخت من هم روزی وجود داشتم و کسانی بودند که منو میشناختند. کسانی دوستم داشتند و من هم مثل سایرین زندگی داشتم.

-این آخرین باریه که میام اینجا.

بی اختیار اخم میکنم و برای لحظه ای از پک زدن به سیگارم جدا میشم. آب دهنم رو قورت میدم و حس می کنم اینم میره مثل بقیه کسانی که اومدن و رفتن. اینم میره مثل بقیه. دلخورم؟ ناراحتم؟ نه چه اهمیتی داشت؟ کسانی که هیچ خاطره ای ازشون نداشتم همون بهتر که نباشن و با یادآوری چیزی که ازش خاطره ای نداشتم نابودم نکنن.

لااقل این جوری یه درد داشتم. چیزی یادم نمی اومد اما با حضور این غریبه ها دردم تسکین که پیدا نمی کرد هیچ نابودترم میکرد. بذار این هم بره و من کلا فراموش بشم. بذار اینم بره و من دیگه حضور نداشته باشه. بذار نباشه.

-حلالم کن دختر. حلالم کن.

سرم می چرخه سمت مردی که تا به امروز اشکش رو ندیده بودم. این مرد چش بود؟ این مرد چه بدی در حق من کرده بود که اینقدر حالش بد بود؟ این مرد چه به روز من آورده بود که من فراموش شده حتی از سایه ش هم می ترسیدم؟ این مرد کی بود؟ این مرد...
-من در حقت خیلی بد کردم.

نگاهش رو از صورتم می گیره و به زمین میدوزه. نگاه سرد و متعجبم رو ازش می گیرم و یک عمیقی به سیگارم می زرم و حرفهام رو ها می کنم بین دود سیگارم و فوتش می کنم بیرون.

-نمیدونم شاید الان حرف زدن برام راحتتر باشه. همین که تو چیزی یادت نیامد من راحت تر می توتم اعتراف کنم.

پس بذار از اول همه چیز رو برات توضیح بدم.

خودمو به تن سخت درخت تکیه میدم. بی اختیار سر می خورم و پشت تنم می سوزه از این هم آغوشی نابرابر.

پلکامو هم میذارم و حس میکنم باد موهامو آشفته کرده .

دردو پس میزنم و پلکامو باز میکنم. به سرعت دستمو بالا می برم و موهام داخل شالم فرو می برم و نگاهش می کنم. سرشو بالا میاره و نگاهم رو غافلگیر میکنه. تیره پشتم می لرزه. پلکام عصبی روی هم می افته. سیب آدمش بالا و پایین میشه. سرش سر می خوره به سمت پایین و نفس من راحت بیرون میاد. دید؟ دید تارهای سفید موهام رو؟ سرش از خجالت پایین افتاد؟ دوست نداشتم کسی ببینه!

دوست نداشتم. متنفر از خودم از این حال متعجبم. چرا این مرد منو آشفته میکنه؟ چرا؟
دستشو داخل جیب

شلوارش فرو می بره و سیگاری بیرون میاره. به سیگارم نگاه میکنم که داره می سوزه و
من کامی ازش نمی گیرم.

خاکسترش روی لباسم می ریزه. اهمیتی نمی دم. به انتهای سوختنش رسیده و من هنوز
درگیر دردهای فراموش نشدم نگاهم رو دوختم به سوختن و ساختنش. می ندازمش و
پنجه پامو روش فشار میدم تا خاموشش کنم.

-عادت ما آدماست...

سیگار هم کامش را که داد، زیر پا، له اش
می کنیم...

سرمو بلند می کنم و به ملیکا نگاه میکنم. داره با چشمای گرد شده نگاهم می کنه. سریع
چشمامو می دزدم آخه می دونم که به شدت از اینکه نگاهش کنی بدش میاد اما برعکس
عاشق خیره شدن به صورته. تمسخرم رو پشت پوزخندم پنهون میکنم و می شنوم صدای
لالایی الهه رو که هنوز اصرار داره تو گوش عروسکش فرو کنه...

ملیکا قدم بر میداره و بی توجه به ما رد میشه و دوباره با خودش فلسفه می بافه و می بافه
و می بافه. خودمو جمع میکنم و زانوهامو بغل میگیرم. صدای خش خش برگهایی که زیر
پای بچه ها خورد میشه توجه م رو جلب میکنه.

-همیشه به موقعیت بهنام حسودیم میشد. از اینکه به هر چیزی دست می زد موفق بود
توش و از اینکه من به هر کاری دست میزدم توش شکست میخوردم کلافه بودم. تمام

عمرم و تلاش می کردم و آخرشم هشتم گرو دهم بود ولی بهنام همیشه و همیشه موفق بود و با این حال نمیتونست از وضعیت زندگیش درست استفاده کنه و این قضیه به شدت منو رنج میداد. تا اینکه تصمیم گرفتم به جای خودش من از پولاش استفاده کنم. مدت زمان زیادی تلاش کردم تا تونستم با خودم کنار بیام و نقشه اساسی بکشم و برای اجرای نقشه م به کسی احتیاج داشتم که همه جوره هم پام باشه و به خاطر دست به هر کاری بزنه.

سرشو آورد بالا و نگاهم کرد. کام عمیقی از سیگارش گرفت و چشماشو بست. به خودم اومدم. بدجور دلم قلقم می داد که سیگار توی دستش رو ازش بگیرم. بدجور هوس کام گرفتن از وجودش داشتم. بدجور تنم هوای عشق بازی کرده بود با سیگاری که تار و پودم رو گره زده بود به خودش. به بوی خوش توتونی که قبل روشن شدن به مشامم می کشیدمش. دلم می خواست. دلم سیگاری رو می خواست که بین دستام لمسش کنم و ژست انسان های مدرن رو به خودم بگیرم. دلم سیگارم رو می خواست.

دستم داخل جیبم بردم و سیگاری از داخل پاکت خارج کردم و با سختی به گوشه لبم گذاشتم. فندکم رو از جیبم خارج کردم و با طمانینه به سمت سیگارم بردم. چشمام تنها یه جا رو می دید و گوشام بی اهمیت به صحبت های مرد خسته روبروم منتظر ادامه جمله ای بود تنها برای شنیدن.

-تو بودی. تو مد نظرم بودی. تو از هر لحاظی موقعیتش رو داشتی. وقتی وارد دانشگاه شدی از روز اول در نظرم خاص اومدی. یه حالتای عجیبی داشتی. تو خودت بودی با دور و بریات زیاد نمیجوشیدی و حس من بهم می گفت که تو یه مشکلی توی زندگیت داری و

برای همین افتادم دنبالت و به هر سختی بود تمام نقاط ضعف زندگیت رو شناسایی کردم و خودتو بیشتر از قبل شناختم و اون زمان بود که تصمیم گرفتم خودمو بهت نزدیک کنم و از این نقاط ضعفت به نفع خودم استفاده کنم. این نزدیک کردنم به تو اونقدر ادامه پیدا کرد که تو اسیرم شدی و بهم دل بستت. من شدم برات یه هم کلاسی و تو شدی یه دختر احساساتی شاعر که از شعراش می تونستم اوج دردش رو حس کنم. من شدم برات یه هم کلاسی دوست داشتنی که ریز ریز خودشو تو دلت جا کرد. من شدم برات امین و تو شدی برام یه بهوونه. من شدم برات عشق و تو شدی برام هدف. من شدم برات زندگی و تو شدی برام انگیزه...

سرشو آورد بالا و سیگارش رو پرت کرد. با حسرت خیره میشم به سیگاری که در عرض چند ثانیه دود شده بود و به هوا رفته بود. و حالا نگاهم با پرش فیلتر سیگار پرتاب شد و جایی میان چمن ها به زمین نشست و کلام مرد غریبه گلوگاهم رو سوزوند.

-من هیچ وقت دوستت نداشتم حوا. من هیچ وقت بهت دل نبسته بودم و برخلاف تصور من هیچ وقت عاشقت نبودم. من... من فقط بازیگر خوبی بودم. می فهمی؟ بازیگر خوبی بودم...

سیگار از بین انگشتای کشیده م سر می خوره و با برخورد ریزی با شلوارم روی زمین واژگون میشه و نگاهم مات میشه به صورت مردی که خیره شده بود به صورتم. کیش و مات شده بودم بین کلماتی که عجیب دور از باورم بود...

به صورت پر از ناباوریم خیره میشه و بی رحم و بی عاطفه ادامه میده.

-دوستت نداشتم اما تو اونقدر خر و ساده بودی که هر لطف من رو به حساب علاقه م می داشتی و اونقدر احمق بودی که دو سال به پای من نشستی و در آخر برای اینکه من رو از دست ندی قبول کردی که با بهنام ازدواج کنی... تو حتی نفهمیدی من اگه دوستت داشتم نمی تونستم تو رو با کسی تقسیم کنم. چرا اینقدر احمق بودی حوا؟ چرا؟ چرا ————— لعنتی؟ از درون آتش گرفتم سوختم

آن گاه که دیدم روزها و

سالها قلب من

به انتظار دستان کسی بود که رویایی بیش

نبود..."

"و

چگونه بگریم؟

در ورای این خاموشی پنهان در این امتداد بغضی که

نمی شکند اینک پاییز است آری

و قلب من

شاه پاییزی؛ است تنها و روح من

برگ ریزان دارد

سقوط برگ های امید و آرزو..."

از جیبش سیگار دیگه ای بیرون می کشه و من بیشتر توی خودم مچاله میشم. من این مرد رو دوست داشتم؟ این که شوهرم نبوده. اسم همسر من طبق گفته های هویتم بهنام بوده. همون واژه ای که شنیدنش بهم آرامش مطلق میداد. از اسمش خوشم میاد. آوای اسمش قشنگ بود و هیچ وقت نفهمیدم پس چرا به سراغم نمی اومد. نکنه اشتباهی ازم سر زده بود که دلخور و ناراحت بود؟ نه نه اینجوری نبود. اون مرده بود همونجوری که هویتم می گفت.

قرمزی سیگارش توجه م رو جلب کرد. روشنش کرده بود و کام می رفت و کام میداد سیگاری که از لبانش بوسه می گرفت. سرم رو کج کردم و با خودم فکر کردم که، اینم گفت من ازدواج کرده بودم اما به خاطر اون؟ اما چرا؟ من چه آدمی بودم؟ این مرد کی بود که فکر می کرد امینم بوده؟ این مرد رو چرا دوست داشتم و پس بهنام چی؟ خدایا دارم از این همه سوال دیوونه میشم... گیجم... گنگم خدایا...

-زندگی تو با بهنام قشنگ و رویای بود و من نباید می

داشتم این اتفاق می افتاد. باید تو رو حفظ می کردم تا برنامه

هام درست همون جوری که برنامه ریزی کرده بودم پیش بره. کوتاه اومدن من به معنی اسیر شدن تو بود. بهنام خوب بود. بهنام مهربون بود و من از همین می ترسیدم چون تو داشتی اسیر می شدی. اسیر همسرت و من این رو نمی خواستم و تو باید تا آخرین لحظه به من وفادار می موندی با اینکه من هیچ حسی بهت نداشتم اما تو باید تا ته این بازی با من می

اومدی و اموالی که قرار بود به من برسه رو در اختیارم قرار می دادی من نمیتونستم به
سادگی

فراموش کنم که تو بری و من به اموالم نرسم. تو مهم نبود. تو فقط وسیله بودی
و نباید این وسیله منو از رسوندن

به خواسته هام دور می کرد. تو نباید با من بازی می کردی. این قصع تنها یه نویسنده
داشت و اونم فقط من بودم و تو

باید بازی می کردی و من کارگردانی پس حق نداشتی بازیگردان بشی. تو باید فقط
بازی می کردی حوا. اشتباه کردی که فکر کردی میتونی قصه ای که من شروعش کرده
بودم تمومش کنی. تو اشتباه کردی!

صدای جیغ الهه باعث شد از خودم که شدیداً درونش غرق شده بودم بیرون
بیام. بازی؟؟؟؟

-لعنتی چرا نمی خوابی؟ چرا چشمتو نمی بندی؟ مگه لایبی دوست نداری؟ مگه خوشتر
نمی اومد از این آهنگ؟ چرا نمی خوابی؟ چرا؟

باز هم با عروسکش درگیر شده بود. من بازی می کردم؟ باز هم داشت با خودش میجنگید.
اون بازی گردان بود؟ چرا اون عروسک هیچ وقت نمی خوابید؟ من بازی خوردم یا بازی
دادم؟ چرا الهه دست بر نمیداشت از مرور آهنگی که دوست داشت؟ سرم رو کج می کنم و
به نزاع بی پایانش خیره میشم. قصه رو کی تموم کرد بالاخره؟ دلم برای عروسک پارچه
ایش می سوزه.

-حوا... بهنام هیچ وقت سرطان نداشت. بهنام هیچ وقت مریض نبود حوا... هیچ
وقت...

می چرخم سمتش. نگاهش میکنم. هنوز سرم کج شده به روی شونه م. بهنام کی بود؟
سرطان داشت؟ آره مریض بود که مرد. نه تصادف کرده بود. من حوا نیکخواه بودم.

اون کی بود؟ این کی بود؟ قصه چی شد؟ کلاغه به خونش رسید یا نرسید؟

وقتی نگاه بی تفاوتم رو می بینه با یه حرکت از جا بلند میشه. نگاهش خیره به صورتکم
مونده و من خیره به حرکتهاش. داره نزدیکم میشه. یه چیزی توی ذهنم به فریاد در میاد...

بی اختیار از جا می پریم و پشت درخت پنهون میشم. وقتی واکنشم رو می بینه همون جا
توقف می کنه و قدمی جلو نمی ذاره. می ترسم بدون اینکه علتش رو بدونم. وحشت دارم از
وجود مردی که سایه ش تمام وجودم رو در بر گرفته بود. دستش هجوم می بره بین خرمن
موهاش و زمزمه می کنه. به سختی می شنوم. ولی می شنوم...

-من زندگیتو ازت گرفتم! درست. فرصت عاشقی رو ازت گرفتم! درست. به خاطر علاقه
احمقانه ت به من نتونستی یه زندگی شیرین داشته باشی! درست. اصلا من احمق همه چیز رو
ازت گرفتم. درست! اما حوا...

مکت می کنه. سرش رو پایین می ندازه و با صدای خش دارش زمزمه وار ادامه میده:

-حوا من بچه تو ازت گرفتم. درست! اما من... حوا من هیچ وقت بهنام رو ازت نگرفتم. رفتن
بهنام خواست خدا بود.

خواست من نبود حوا باورم کن.

عقب گرد می کنه و پشتش رو بهم میکنه. سرم کج میشه به سمت گردنم. تیک عصبی
گرفته بودم. پوزخند میزنم.

صداشو می شنوم که می گه:

-من حرمتت رو ازت گرفتم. بهت خیانت کردم. به جسمت به احساسات به روح آخه تو فقط وسیله بودی حوا...

نفسش رو فوت میکنه با صدا بیرون و بدون لحظه ای توقف ازم دور میشه و من کم کم با دور شدن مرد غریبه از

پشت درخت بیرون میام و به اشکایی که روی گونه های سردم می ریزه اهمیتی نمیدم و تنها با خودم زمزمه می کنم:

-مگه من بچه داشتم؟

-چرا نمیخوابی لعنتی؟ چرا؟

الهه هنوز داشت با عروسکش می جنگید. من بچه داشتم .

سرم برمی گرده به عقب. خورشید جایی پشت سر الهه شاید کمی دورتر از الهه روی زمین نشسته بود و سیگاری که بهش داده بودم رو به لب داشت و انگار داشت ازش کام می گرفت. اشکام گونه م رو شست و شو میداد. من بچه داشتم... الهه موهای عروسک رو می کشید و خورشید تلاش می کرد که نشون بده داره عمیق از سیگار کام می گیره. من بچه م رو از دست داده بودم. همون طور که شوهرم رو از دست داده بودم. همون طور که حافظه م رو از دست داده بودم. الهه باز هم می خوند. صداش دلنشین بود و تنها موسیقی ای بود که بلد بود و عجیب بود که دوس داشتم بارها و بارها زمزمه کنه. قدم بر میدارم به سمت الهه. عروسک پارچه ای... من بچه داشتم و دیگه نداشتم .

من دیگه هیچی نداشتم. هیچی...

کنارش روی زمین زانو می زنم. نگاهشو برای لحظه ای از عروسکش می گیره و خیره
میشه به صورتم. ریتم موزیکش قطع میشه و لبخند تلخی میزنه. چشمامو می

دوزم به عروسکش. دستاشو میاره بالا و عروسکش رو جلو

صورتم تاب می ده.

-نمی خوابه. خوابش میاد. نمی خوابه. لالایی دوست نداره؟ دستمو می کشم روی صورتش و
اشک هاش رو پاک میکنم. بغض میکنه. لباس جمع میشه. لبخند میزنم.

-من بچه داشتم.

لبه‌اشو جمع میکنه و اخم میکنه. تو یه حرکت عروسکش رو می کشه و اخماشو بیشتر توی
هم سر میده. حسرت زده به عروسک توی بغلش خیره میشم و زمزمه می کنم.

-دیگه ندارم. اون مرده میگفت ازم گرفتیش. می بینی الهه؟ درست مثل تو...

با خشونت به سمتم می چرخه و میگه:

-کوری؟ این بچه منه...

قطره های درشت اشک روی صورتش می ریزه و زمزمه می کنه:

-ولی نمی دونم چرا نمی خوابه...

از جا بلند میشم و تن سرما زده م رو با خودم میکشم. با خودم می برم. با خودم می برم

از این همه سردرگمی...

در ساختمون آسایشگاه رو باز می کنم و خودمو به داخل پرت میکنم. سرما با تمام وجودش به داخل محوطه راهرو سرک میکشه و من با بدجنسی تمام در رو می بندم و گرما رو به تن یخ زده م هدیه می کنم.

-چطوری حوا؟

سرمو بر می گردونم و از دیدن مسئول آسایشگاه لبخند تلخی می زنم و می گم:

-خوبم...

و به رفتنم ادامه میدم و صبر نمی کنم تا تلاش کنه یادم بیاره من حوا نیکخواه هستم و همسری داشتم که فوت شده.

اما... بی اختیار بین راه می ایستم و می چرخم سمتش .

ایستاده و با تاسف خیره شده به قامتم. با چرخش شکه میشه و لبخند عصبی ای می زنه. با تعجب نگاهش میکنم و زمزمه می کنم:

-شما می دونستید من بچه داشتم؟

ابروهاش فتر وار می پره بالا و با شوق میگه:

-چیزی یادت اومده؟ سرمو تگون میدم و

میگم:

-اون مرد می گفت من بچه داشتم...

نفس خسته ای می کشه و میگه:

-تا اونجایی که من می دونم دنیا نیومده سقط شده...

ابروهامو پر درد تو هم میکشم و راهمو جهت مخالفش کج میکنم و درد رو با تمام وجودم حس می کنم.

نیومده رفته؟ خودمو روی تختم می ندازم و قاب عکس سیاه و سفید رو بر میدارم و خیره میشم بهش. هیچ چیز آشنایی توی این عکس توجه م رو جلب نمی کنه. با سر انگشتم چهره ظریف مرد توی عکس رو نوازش میکنم و میگم:

-چرا این زن اینقدر شبیه منه؟ تو کی هستی؟ نگاهمو از صورتش می گیرم و خیره میشم به پنجره خزون زده اتاق. تاریکی میون اتاق خزیده و دل من به این تاریکی شب خو گرفته. چشمامو روی هم میدارم و نفس عمیقی می کشم. صدای جیغ دلخراشی توی گوشم می پیچه و برای لحظه ای نفسم بند میاد. ضربان قلبم از حرکت می ایسته و حس می کنم چیزی پشت پلکهام نقش بسته که دلم رو ریش کرده. چشمامو با وحشت باز می کنم و توی تاریکی شب گم میشم. قاب عکس رو روی پام ول می کنم و خودمو روی تخت ماچاله میکنم. بدنم گر می گیره و نگاهم طوفانی میشه. چشمام با حیرت خیره به تاریکی پشت شیشه و افکارم حیران و ناباور در پی صحنه دلخراشی که دیده بودم. تصویری ملموس و نزدیک تر از واقعیت...

انگشتم حلقه میشه بین ملافه روی پام و نگاهم تو گرگ و میش تاریکی و اشک جسم خسته زنی رو می بینه که روی زمین افتاده و مردی عصیان گر فرزندش رو ازش می گیره. صدای ناله های پر خراش وجودش وجودم رو به لرزه

انداخته. این زن عجیب شباهت ناباوری به من، به حوا نیکخواه داشت. و اون مرد شباهت عجیبی به مرد ناشناس امشب و امین معرفی شده داشت.

از جا بلند میشم و ملافه رو دور تنم می کشم و خودمو نزدیک گرگ و میش ناباوری می کنم. اونجا پشت شیشه تصویر یه زنی دیده میشه. تصویر زنی رنج کشیده و مصیبت زده. چقدر این زن آشنا بود و چهره پر دردش ملموس.

پشت شیشه نگاهمو خیمه میزنم بین تاریکی و چنگ می ندازم بین ناباوری و باورهای محال. اونجا چه اتفاقی افتاده بود برای یه زن باردار؟ اونجا چه اتفاقی افتاده بود برای مرد غریب و بی اعتماد؟ اونجا چه اتفاقی افتاده بود بین عشق

و احساس و نفرت؟ شیطان

نیستم فرشته هم نیستم خدا

هم نیستم فقط زَنَم!

از نوع ساده اش...

حوا گونه فکر میکنم

فقط به خاطر یک سیب تا کجا باید
تاوا داد...؟ پلکهام رو هم میزنم و درست
با فاصله چند صدم ثانیه پلکامو باز می کنم و
آب دهنم رو قورت میدم و خودمو نزدیک و
نزدیک تر می کنم به شیشه و بیشتر فرو می
رم تو تاریکی حیات...سرما از سر انگشتم
ریز ریز رخنه می کرد توی وجودم. توی تنم

و توی سراسر وجودم. چشمام رو باز و باز
تر می کنم و قطره های مزاحم اشک رو سر
می

دم روی صورتم. با سر انگشتام بوسه می زنم به نگاه طوفان زده تاریکی و بیشتر غرق می
شم و غرق میشم تو این
موهبت الهی...

تن کرخت و بی حسم رو تکون میدم و به شراره های خورشید که ریز ریز توی اتاق تاییده
شده خیره میشم. پشت پلکهای پنجره خورشیدی با تمام قوا نظاره گر وجود سرما زده م
نشسته. اشکهای خشک شده روی صورتم رو با انگشتای بی جون پاک می کنم و پلکهای
خسته م رو روی هم می دارم. نفسی تازه می کنم و از لبه پنجره خیز برمیدارم برای بلند
شدن. حس خشکی رو توی وجودم درد می کشم. دست و پامو کش می دم و با ماساژ دادن
سعی می کنم گرما ببخشم به بدن رنج کشیدم.

-سلام حوا جان. صحبت بخیر باشه...

موجی از صدا با باز شدن در به اتاق رخنه می کنه و تصویر آشنای همراه سه ساله رو به
سراب واقعیتم نقش می بنده.

لبهام به لبخند سردی کش میاد و به جای جواب پلکهام رو هم میدارم.

-چرا اونجا نشستی دختر؟ پاشو بیا از این صبحانه لذیذ بخور و ببین امروز چه روز
قشنگیه...

لبخندم رو عمیق تر می کنم و با سختی از روی لبه بلند میشم و به سمت تختم می رم.
 پریا روی تختم رو مرتب می کنه و سینی حاوی صبحانه رو سر جاش می ذاره و باز هم با اصرار لبخندش رو حفظ می کنه. بیشتر به صورتش خیره می شم و اون با آرامش کامل به مرتب کردن تختم می پردازه و کارهایش رو ریز به ریز و با حوصله انجام می ده.
 چشمام در جستجوی چهره ش بالا و پایین میشه و لبخندم عمیق و عمیق تر میشه.
 سرش رو بالا میاره و می گه:
 -چیه خشگل خانم به چی اینجوری خیره شدی؟ نفس سختی می کشم و با خودم فکر می کنم این واژه رو جز از زبون خودش چند ساله که نشنیدم؟ پوزخندم بلافاصله جاشو به آه پر حسرتی میده و بی حوصله خودمو جلوتر می کشم و به صبحانه لذیذم خیره میشم.
 -اگه بدونی اون بیرون چه خبره!
 لرزش ریزی به قاشق توی دستم می دم و هم می زنم خاطرات روزهای تنها بودنم رو شیرین می کنم طعم آینده پیش روم رو... پریا پنجره رو می بنده و سوز سرما به سرعت از اتاق پر می زنه و گرمای شیرینی جایگزین سختی سرما میشه. پرده ها مرتب می شن و من لقمه می گیرم روزهای تنهایی رو برای دهانی که سوخته از آش نخورده...

چهره پریا درست روبروی نگاهم نقش میبندد و لبهاش به سرعت برق و باد بالا و پایین میشه و سوزن میشه واسه گوش هایی که آوای چرخ خیاطی روزگار تنها ملودی جانسوزش بوده و هست.

-المیرا رو که یادت هست؟ امروز صبح مازیار اومده بود دنبالش. باورت نمیشه که چه حالی داشت. از اشک صورتش

خیس خیس بود. باورش نمیشد که مازیار دنبالش اومده باشه. همه آسایشگاه غرق شادی بودن. از صبح پرسنل بخش مدام دارن شیرینی پخش می کنن. شیرینی که خود مازیار خریده بود.

آرواره هام از حرکت می ایسته و نگاهم غرق میشه تو چهره المیرایی که پژمرده بود. مازیار برگشته بود؟ مازیار اومده بود دنبالش؟ مازیار باورش کرده بود؟

-آخ آخ حوا باورم نمیشه. اینقد خوشحالم که نگو. از اولشم مطمئن بودم که مازیار بالاخره می فهمه که اون مادر دیو سیرتش تهمت زده و المیرا از برگ گل هم پاک تره. کاش بودی و می دیدی که چطور گریه می کرد و از المیرا می خواست حلالش کنه. ای کاش بودی و می دیدی که چطور موهای شقیقه ش سفید شده و وقتی المیرا رو دید که اونقد افسرده و گوشه گیر شده چطور منقلب شده بود. من که از دیدن اون صحنه اشکم بند نمی اومد. حوا، دستای المیرا رو ول نمی کرد و دائم قربون صدقه ش می رفت و همش می گفت که مادرش اشتباه کرده. اولش المیرا شوکه بود و نمی تونست کلامی حرف بزنه و اما بعد از کی که اشکای مازیار بند نمی اومد به خودش اومد و گفت که بالاخره فهمیده اون خیانت نکرده؟

سکوت میکنه و ذل میزنه به صورتم و لبخند مهربونی می زنه و میگه:

-مازیار بغلش کرد و جوری گریه کرد که دلم ریش شد و یه بند زیر لب می گفت
حلالش کنه...

نفسمو می دم بیرون و چشمامو هم میذارم. پشت پلکهام تصویر مردی نقش میبند که
نبخشیده رفت. پشت پلکهام تصویر مردی نقش میبند که حلال نکرده رفت...

نفهمیدم کی سکوت کرد و کی بالاخره کارش تموم شد ولی وقتی به خودم اومدم که
صداش توی گوشم ساز رفتن
می زد...

-کاری نداری با من؟

چشمامو باز می کنم و به روبرو خیره میشم. نیست. سر می چرخونم کنار در ایستاده.
موبایلش تو دستش و نگاهش به صفحه موبایلش...

-پریا...

سر بلند میکنه و نگاهم میکنه.

-میخوام برام یه کاری کنی!

مشکوک نگام میکنه و لب میزنه!

-چی شده؟

لقمه توی دستم رو فشار میدم و نگاهم رو به زیر می ندازم. قاب عکس سیاه و سفید
نگاهمو به زنجیر میکشه .

پلک

میزنم و لب میزنم!

-می خوام برم سر خاک بهنام...

نفسشو عمیق می فرسته بیرون و با حسرت زمزمه می کنه.

-بالاخره راضی شدی؟

نگاهمو از قاب عکس می گیرم و لقمه رو به سمت لبهایی می برم که مهر خاموشی

خورده روشن... می نوشم و هضم

میکنم دردی که به سمت بالا هجوم میاره برای فریاد .

شیرین کن طعم ذائقه م رو... شیرین کن...

أَئِنبَا بَأَزِيهَاتِي رَا سَرَمَ دَرِ آوَرْدِي...

گرفتتیهآ رَا گِرَفْتِي...

دَا دَنِيهَاتِي رَا "نَدَادِي..."

حَسْرَتَهَا رَا كَاشْتِي...

زَخْمَهَا رَا زَدِي ...

دِيگَر بَسَ اسْت...

چِيزِي نَمَانْدِه...

بِگُذَارِ اسْوَدِه بِخَوَابِم...

مُحْتِـاجِ یَکِـ خَوابِـ بی بیدارم...

سنگ سیاه نگاهم رو به دعوت میخواند. قدم هام قلقلک می دادن وجودی که سرما رو به دنبال می کشید. مقاومت میکنم. نگاهم رو جمع می کنم و به دور دست خیره میشم.

ماشینی که تنها یک سرنشین داشت ریزتر از چیزی دیده میشد که واقعا بود. سر بر می گردونم و کلافه از قطره اشکی که سر خورده روی صورتم پا تند میکنم و مشت همیشه دستم به روی سینه م و واژه همیشه بغضی که سر در آورده بود از سینه م...

-لامصب چته؟ آروم بگیر د لعنتی... آرومتر. آروم باش...

و سکوت همیشه واژه ای که شکسته شده. زانو هام خم میشن و درست پایین سنگ قبر سقوط می کنم. سقوطی درد اور. کف دستهام محکم روی سنگ فرود میاد و صدای گرومپش درد آورتر از حس شکستگی وجودم بود. سنگ قبر

خیس سرما رو به استخوان هایم منتقل میکند وجودم به یکباره تیر میکشد.

دست می کشم نام مردی که می درخشد درست میان سنگ قبر سیاه. پلک میزنم و اشک می ریزم و درد می کشم و درد می کشم. بغض می کنم و فریاد می زنم و صدا می زنم نام مردی که وجودم رو یه یغما برد. حلال نکرد و رفت...

-بهنام...

سرم خم میشه روی سنگ قبر و فریاد میشه نبودن مردی که وجودم بود و رفت.

-بهنام من عاشقت بودم. ای کاش بهم می گفتی. ای کاش حرف میزدی. بهنام من بد کردم درست. من خیانت کردم درست. من کثیف بودم درست ولی تو چرا حرف نزده رفتی. بهنام نابودم کردی. ای کاش حرف میزدی. ای کاش دردتو بهم می فتی. بهنام چطور

تونستی؟ آخه لعنتی من تا کی این غم خائن بودن رو به دوش بکشم؟ چطور نبودنت رو باور کنم چطور؟
 -حوا...-

صدام به شکل غریبی تو نطفه خفه میشه و گردنم بلند میشه از روی سنگ قبر سردی که پیشونیم رو می سوزوند از سرمای بودنش...
 -تو! تو اینجا؟ خوبی؟-

بینی م رو بالا میکشم و پلک میزنم تا نگاهم صاف بشه از حلقه های تاری بغض... قامت کشیده و چهارشونه مردی که تلخ ترین واقعیت زندگیم رو به رخ کشیده بود قد کشیده بود روبروی مردمک های درد کشیده م.
 -تو خوب شدی؟-

درد می کشم نفسی خسته رو. پلک می زنم نگاه سر سختم رو دیده هام رو می پوشونم از مردی که منتظر و گنگ نگاهم می کرد. نگاهم نوازش می کنه نام مردی که نبخشیده رفت و تنهیم گذاشت. بی توجه به دستهایم رو می کشم روی سنگ قبرش و زمزمه می کنم فاتحه ای برای آرامش روحش. اشک سخت گونه هام رو شستشو می ده و من از حضور ناخوانده مرد سخت میشم درست مثل سنگ. نمی خوام بفهمه. نمی خوام بدونه و نمی خوام باشه.

-میدونستم بالاخره یه روز خوب می شی و همه چیز رو به خاطر میاری. خوشحالم. واقعا خوشحالم از اینکه سلامتیت رو به دست اوردی.

ذکر می گویم و صدا می زنم خدایم رو در برابر مردی که دیگر مردم نیست! دیگر نیست.
برای همیشه نیست.

-روزگار سختی داشتی. زندگی سختی گذروندی. متاسفم... خم میشم. لبهامو نزدیک
سنگ قبر می برم و می بوسم سردی سنگ رو. خیسی قبر... باید می فهمیدم خیسی قبر
نشون دهنده حضور فردی است که هنوز به یاد بهنام هست. فردی وفادار... خوش به
حالت بهنام. خوش به حالت که

حداقل سنگ قبری داری که شست شو بشه. خوش به حالت که کسی دوستت داره و مثل
من غریب نموندی. بغض می کنم و اشک می ریزم. زنده م نمرده... اما برای تمام دنیا مرده
و تنها...

-دلم تنگ شده بود. سه سال تو بی خبری بودم و فراموش شدم. همه دنیا فراموشم کردن.
مادرم، خواهرم، خانواده ای که زمانی دوستم داشتن... تاوان بدی پس دادم. من با از دست
دادن بهنام تمام دنیا رو از دست دادم. ضربه سنگینی خوردم. تاوان بدی پس دادم...
هق می زنم بغضم رو... به قدر سه سال هق می زنم و سر بر می دارم از سنگ قبری که
سرمایش سرما می بخشد به روح ناتوانم. رو به آسمون اشک می ریزم و صدا می زنم.
خدایی که تنها باورم بود. خدایی که تنها کسم بود و تنها کسم موند.

-خدایا مجازات من سنگین نبود؟ جرمم زیاد بود؟ مجازاتم زیادتر بود خدا...
بریدم. از همه دنیا بریدم. سه سال

تنها موندم و دنیات فراموشم کرد. منم خسته شدم. خسته م خدایا... له شدم. نابود شدم. درست همونجوری که بهنام رو نابود کردم. خدایا بریدم ببر این ریسمان پوسیده زندگیم رو... ببر خدایا...

زانو می زنه کنارم. به آسمون خیره شدم اما تو زاویه دیدم نشسته. دستش رو روی سنگ قبر می ذاره و چشماشو هم میزنه. پلک می زنم و سرم رو خم می کنم به سمت سینه. با بغض درد می کشم. تمام وجودم درد می کنه از سرمایی که شب قبل توی وجودم نشسته. دستش ریتمیک روی سنگ قبر بالا و پایین میشه و ذکر می گه زیر لب. نفسی تازه می کنم و با دستای سرما زده م اشکهام رو پاک می کنم.

از نوازش گونه م حس خاصی بهم دست می ده. چند وقت بود خودم رو فراموش کرده بودم؟ چند وقت بود دم ناشناخته م باز دم شناخته شده ای نداشت؟ پلکهام رو لمس می کنم و حس کسی رو دارم که بعد مدتها به خودش رسیده و خودش رو پیدا کرده. گم کرده بودم هوای وجودم رو تو گرگ و میش فراموشی...

-چرخه عجیبی داره این زندگی. زندگی بازی های نابرابر زیادی داره و قصه های خوش و ناخوش زیادی برای هر کدوم از ما در نظر گرفته. این وسط زندگی تو و بهنام هم دست خوش نامروتنی روزگار قرار گرفت. میدونی حوا ...

من

روزهای زیادی رو با فکر به سرنوشت و زندگی شماها بهشب رسوندم و شبای زیادی رو رج زدم این قالی نیمه بافته شده رو...

نگاهم رو به پایین میکشم و دست از نوازش پلکهای متورم و خیسم می گیرم و قرقره می کنم بغضی که چسبیده بود بیخ نفس های دردناکم رو...

-از این همه تحقیق و تفحص به نتیجه تازه ای هم رسیدی؟ نگاهش با لبخند خاصی که هیچ ازش سر در نمیارم سوزن میشه تو انبار پر از بغض نگاهم.... چونه م از عصبانیت بی وقفه می لرزه و نگاهش موج میشه تو زاویه دیدم:

-بازی عجیبی راه انداختید و هر ضلع از این مثلث شماها بودید که فکر کردید می تونید و اون یکی از بازی سر در نیاره. شماها نقشه کشیدید و بازی کردید و کارگردانی کردید و در آخر هر سه نابود شدید. شماها هر سه تون فراموش کرده بودید خورشید هیچ وقت پشت ابر پنهون نمی مونه. شماها فراموش کرده بودید یکی اون بالا نشسته که بهتر از هر سه شما بازی تون رو از حفظه... شماها پیش ذهن ناپخته خودتون فکر کردید تواناییش رو دارید برید

به جنگ سرنوشت... شماها...

دستم میارم بالا و دست اندازی میشم میون سرعت کلامیکه نیش داشت. بس بود هر چی از خودش و بیرون گود بودنش به رخ کشید. بس بود...

-بس کن لطفا... بس کن که به حد کافی زجر کشیدم. به حد کافی خفقان گرفتم و به حد کافی روزا و شبا عذاب کشیدم. تو نمی فهمی که سه سال با فراموشی دست و پنجه نرم کردن چه دردی داره! تو نمی فهمی سه سال عزیزترین کسانت فراموش کنن چه دردی داره! آخه تو بیرون گود بودی و سه سال رو زندگی کردی و من این سه سال رو فقط فقط

رنج کشیدم. تو نمی فهمی چون هیچ وقت جای من نبودی... نبودی که بدونی من تو طول زندگیم به روز خوش ندیدم. نبودی بفهمی که وقتی سایه سرت بشه تنها امید زندگیت و تنها روزای خوش زندگیت بشه زندگی و عاشقی با بهنام یعنی چی! نیستی تا بفهمی درست وقتی می خوای زندگی رو زندگی کنی به نامرد بی وجدان میاد و همه چیز رو ازت میگیره یعنی چی... امین با بردن بهنام نابودم کرد. اون نه تنها بچه م رو ازم گرفت. عشق و امید و

زندگیم رو هم ازم گرفت. بهنام همه تکیه گاهم بود که امین ازم گرفتش...

سرش رو بالا میاره و خیره میشه تو چشمای نم دار و پر بغضم...

-نه حوا... مرگ بهنام توطئه نبود. مرگ بهنام خواست خدا بود. این وسط نه تو مقصر بودی و نه امین. این وسط بهنام زندگیش رو قمار کرد... این وسط به ماجرای دیگه رقم خورده بود تا ما فکر کنیم مرگ بهنام توطئه بوده... امین هیچ وقت دستش به خون عموش آلوده نشده بود... هیچ وقت

-صبر کن... وایسا من متوجه منظورت نمی شم. چی می خوای بگی؟

نفسشو تازه می کنه و دستشو روی اسم بهنام نوازش وار می کشه و ادامه میده.

-ماشین بهنام ایراد فنی داشت. اون رو می سپره به تعمیرگاه برای تعمیر کردن. طبق برنامه ریزی که صاحب تعمیرگاه و بهنام داشتن سه روز بعد ماشین رو باید سالم تحویل می گرفته. بهنام به در صدی از مبلغ رو از دستگاه پز داخل تعمیرگاه پرداخت می کنه و میاد خونه... سه روز می گذره و طبق اعترافات تو و امین و تحقیقاتی که پلیس داشته متوجه شدیم که اون روز تماس تلفنی پروژره عارف باعث میشه بهنام بره سراغ ماشینش و اون رو

تحویل بگیره و گویا صاحب تعمیرگاه حضور نداشته و بهنام ماشین تعمیر شده ش رو
تحویل می گیره و مابقی هزینه تعمیر

ماشین رو نقدا پرداخت میکنه و ماشین رو تحویل می گیره و میاد بیرون که...

دستش روی سنگ قبر مشت میشه و من قلبم ماچاله. نگاهمخیز بر میداره سمت چشمای
مردی که سفت و سفت بسته شده بودن به روی واقعیت محض این دنیا...

-منظورت چیه؟

-صاحب تعمیرگاه با یکی از تعمیرکاراش درست همون روزی که بهنام ماشین رو تحویل
میده درگیری پیدا میکنن و

بحشون بالا می گیره و باعث آسیب دیدن هر دوشون میشه و کارشون به بستری شدن
توی بیمارستان میکشه و دو روز بعدش که بهنام برای تحویل گرفتن ماشین میره تعمیرگاه
یکی دیگه از تعمیرکارا از فرصت استفاده میکنه و به

جای حقوقی که مدتها بوده پرداخت نشده مبلغی که بهنام پرداخت میکنه رو بر میداره و
متواری میشه و حتی چیزی بروز نمیده که ماشین تعمیر نشده...

زانو هام شل میشه و روی زمین سقوط میکنم. دستام اتوماتیک وار روی صورتم چنبره میزنه
و دلم ریش میشه .

الهی

بمیرم واسه بهنامم که این بلا سرش اومده. خدای من...

عجب دنیای عجیبی! سه سال پیش من بودم که خبر فوت بهنام رو به این مرد دادم و حالا اون باید از رازی پرده برداره که من تو مدت بی خبریم نمی تونستم ازش سر در بیارم. دنیا...

-امین توی این ماجرا ذره ای مقصر نبوده و در مورد ماجراهایی که اتفاق افتاده بود از اونجایی که شاکی خصوصی نداشت چاره ای به جز آزاد کردنش نداشتیم و امین هم بعد از اینکه کارهاش رو راست و ریس کرد از ایران رفت...

-اما اون دیروز... اون دیروز اومده بود آسایشگاه...

-دیروز چهلم حاج بابا بوده...

-حاج بابا؟

حتی ذره ای ناراحتی توی وجودم نیست. اون مرد با اون سنت مذخرفش و عقاید کهنه و پوسیده ش داشت زندگی خیلی ها رو نابود می کرد. اون مرد... خدای من چه به روز مردهای این خاندان اومده بود؟ چقدر دلم برای بهنام تنگ شده بود. برای بهنامی که نفهمیدم کی اومد و کی رفت و کی تنهام گذاشت... نگاهم رو خیمه میزنم روی سنگ قبر بهنام و زمزمه می کنم:

-امین بچه من رو ازم گرفت. من از اون شاکی بودم...

-شکایتی مطرح نشده بود حوا...

شکایتم رو پیش خدا می برم. پیش خدایی که دید به جسمم تجاوز شد. دید به سلامتیم سو قصد شد. دید فرزندم از وجودم دریده شد و حرف نزد. شکایتم رو پیش خدایی می

برم که بهنامم رو با خداییش ازم گرفت و من رو طرد کرد. شکایتم رو پیش خودش می برم و اون زمان باید پای تمام شکایت های دلم وایسه و جواب پس بده...

-زندگی به شماها خیلی سخت گرفت هوا. باورت همیشه اگه بهت بگم این خانواده دیگه هیچ وقت سرپا نشد. این خانواده با رفتن بهنام و تو زمین خورد و نابود شد. خانواده ای که هیچ زمانی حتی تو ذهنش نمی گنجید چیزی رو از دست بده خیلی چیزها رو از دست داد. حرمت، آبرو و قداستی که بینشون اسطوره شده بود. بعد از اون ماجرا حاج بابا امین رو از خانواده طرد کرد و امین بعد از اون ماجرا به سرعت از ایران رفت و با رفتن امین، مریم هم نتونست سنت ها رو تاب بیاره و از بهمن خان جدا شد...

گردنم به شدت می چرخه و خیره میشه تو چشمای این مرد که همیشه حاوی اخبار سوزناک زندگیم بوده. رگ به رگ شدن گردنم رو حس می کنم و دستم رو برای نوازش به سمت گردنم می برم. بهت و حیرت از تک تک اجزای بدنم سرک میکشه! متارکه؟ تو قوم حاج بابا؟ این امکان نداره... خاندان کریمی و طلاق؟ واژه منحوس طلاق ...

دور از

باوره... چطوری تونسته جدا بشه؟ چطوری؟ -مریم جدا شده؟

و توی ذهنم تصویر زن چادری پوزخند به لب زنده میشه. زنی که اون روز همراه بهمن و پدر و مادر بهنام توی بیمارستان بودن. پلک هام رو می بندم و صدای ناسزاهای مادر بهنام توی ذهنم نقش میبندد...

-متأسفانه بله. با رفتن امین نمیتونه مردی رو تاب بیاره که قصد آوردن هوو رو سرش رو داشته... چه به سنت خانواده

چه به خواست دل...

نفسمو ها می کنم بیرون و خاندان کریمی جلوی چشمم نقش می بنده... ما چی کار کرده بودیم؟ من و امین این خاندان رو نابود کرده بودیم. این خاندان محکم رو زمین زده بودیم. افسوس می خورم به روزهایی که زندگی خوشی

رو تجربه کرده بودند و حالا...

دستم رو می کشم روی سنگ قبر و از روی زمین بلند میشم. نگاهم مات و شیشه ای هنوز خیره به سنگ قبره ...

باز

هم بر می گشتم. این بار هر پنجشنبه سر می زدم... جدا نمیشدم.

پشت به مرد محکم و دوست وفادار بهنام می ایستم و میگم:

-از اینکه تو همه این مدت بهنام رو تنها نداشتی ازت ممنونم. از اینکه جور من و

خانواده ش رو کشیدی ازت ممنونم. برات بهترین ها رو آرزو می کنم. بهترین ها...

-بهنام از تو شکایتی نداشت حوا. اون تو رو حلال کرده بود. از نظر اون تو بازیچه این

زندگی بودی. ولی حوا ...

بهنام

عاشقانه عاشقت بود...

چونه م می لرزه و قطره اشکی سرگردون روی گونه م می شینه. بی توجه به حال و روزم
قدم بر میدارم و سفت و سخت میشم. درست مثل قبل. درست مثل قبل از شکستنم ...

موج می زنه توی گوشم... می شنوم و درد می کشم...

به جرم و سوسه چه طعنه ها که نشیدی حوا...

پس از تو همه تا توانستند آدم شدند...

چه صادقانه حوا بودی و چه ریاکارانه آدمیم...

می ایستم. برای بار آخر می چرخم و به مردی که نشسته و خیره شده به قامت تا خوردم

نگاه می کنم. پشت موج نگاهم نشسته و استواره و غم چشماش من رو یاد غم چشمای

پر درد خودم می ندازه...

-خداحافظ...

صدای قدم های سرد و خشنم قامت رعناي گورستان رو می شکنه. چقدر فرق کرده این

گورستان... قبرها چه زود پر

شدن و چقدر زود انسان ها مردن... اون زمان اینجا خالی بود و تک و توک قبرها مهمان

داشتند و حالا چقدر پر بودند از انسان های خسته و خاموش...

سرما رو ها می کردم و قدم میزدم. جسورانه مبارزه می کردم و اشک ها رو پنهان می

کردم. من هنوز همون حوای

مقاوم هستم. هنوز هستم. درسته تنها موندم اما خدا رو دارم. خدایی که هیچ زمان تنهام

نمی ذاره... هیچ زمان...

-حوا...

بی اختیار می ایستم. از شنیدن نامم با این ابهت لرزه عجیبی به بدنم می افته. نمی تونم بر
گردم. صدای قدم های محکم و مخملی مردی از جنس آدم درست کنار گوشم متوقف
میشه...

سر می چرخونم و نگاهش می کنم. تو نی نی چشمش ستاره های روشن نشسته که منو
به نوازش پلکهایش وادار میکنه. مقاومت می کنم و جسورانه چشم میدوزدم به چشمای
مخملیش...

-قدم بزنیم؟

لبخند می زنم بی اختیار. کنارم می ایسته و لبخند می زنه .

قدم میزنم بدون لحظه ای توقف. قدم می زنه کنارم سرمای سکوت خیابان رو...

دستم از جیب پالتوم بیرون میاد. نگاهم خیمه می زنه روی سیگار سفید و نازک. دستم
نزدیک می شه به لبهای کبود شده از سرما و فندک نگاهم در شرف آتش زدن تن سفید و
نازکش...

-فندک؟

سیگاری که گوشه لبهام می شینه و فندکی که درست پایین سیگار منتظر ایستاده و
چشمهایی که خیمه زده تو چشمهای دیگری. لبخندی که از لب هیچ کدوم پاک نمیشه .

مرد و سیگار سفید... و اما لبهای من؟ مشتاقانه تشنه نوازش و کام گرفتن از سیگارم... آتش
بگیر لعنتی. آتش بگیر و بگذار فراموش کنم نگاهی که حرف داره. درد داره و... فس... و
آتش گرفت سیگار. نگاهی در شرف دیدار و حرفایی پشت پرده و دستهایی سرد و باز هم
نگاهی تبار...

کام اول و عمیق از سیگار طعم قهوه تلخ گوشه
دنج کافه بوی برف نو که میبارید
و دست‌هایی که روی پیانو می رقصید فرصت عاشقی کردن
بود، جای تو خالی اما!!!...

پایان سپیده فرهادی
زمستان ۹۲ سپاس و
درود به شما عزیزان!